

بشام طره طراز و طلال ابروزن
 بر وز نامه که در جیب صبح پنهانست
 با قباب مکار که در شود همه جای
 بشام کو کبک بی لال فعل آرای
 بشک مغزی خاک آب تر دهن
 تا بخانه که در وی نشسته اند انجم
 بچشم آب که آشفته کرد از خاکسار
 با بر صبا ادرار و یک مستقی
 بجلد باف بر بیع و خزان جائیداد
 برو ز عید و شب قدر و حرمت بیضا
 بنا و کس سحری از کمان پشت دوتا
 با اجتماع نفوس و تعارف احوال
 بچشم بندی خواب خیال جهت باز
 با صطناع صروت با قشام کرم
 بچشم آهین روی و بصیرت کین دل
 بجز صحن و شناسی بشیرم رنگ آمیز
 اقبوسیت دل امید و تنگ چشمی نخل
 بعش کیش کیشای و اسید فام طمع
 بفصل نای بر همه علم حجب تنی
 برادر سرد که در پاکه امنی بر سرست
 با استقامت سرد و شامل شمشاد
 بتبع بند و کاند رشود با تش تیز
 بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید
 بکوه قاف که چاکر صفت که رسته
 بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک

بجز روی بخش و سماه چهره مکار
 بکار خانه که شب بیدوست استظنا
 بروز کار معاند که او کشد همه ثا
 بصبح صیقل آسمان آینه دار
 بسری دم باد و پشت کرمی مار
 باز نامه که در سر کرده اند اشجار
 بتبع کوه که از نم بر آور دزنگار
 بتف سینه مار و کف دمان بجای
 بخار سوزستان و نخل بند بهار
 با جهاد بزرگان بطاعت ابرار
 که باشد از سیرت آسایش گزار
 باز و اوج عقول و نتایج انکسار
 بوجه شجبه باز و لعل شیرین کما
 بنور عین تو اضع سجد قاف قاف
 بجلم آتش خوار و بشیرم سست آزار
 بپاس گوشه نشین و بصیر غصه کنار
 بخود نمائی فخر و کندگی عوار
 بهجر دشمن روی و بوسل خوش دید
 بعفقت شمع مجمل دولت یار
 نه بچو ز کس رعنا میان خواب و خفا
 بلطف خنده کبرک و هول شوکت خفا
 بکاک مصری کشتاب تیره سکه
 روان شیرین بر دیگران کند شکر
 بندگی و قار تو امی بلند آثار
 بنیل تو که زد و نشت جو در لیس

با قباب همه ذر دو اختران کوه
 بخیزد شمس که بودت آبکش سپید
 بباد ممتز فراش و آید از سحاب
 بجود صبح که هست او بتاندهی شبنو
 بزود چیزی صبح و شب روی قمر
 بجز بوی آهین و کوه راه نشین
 بچشم یک باران ز زیر نشت برق
 بعص خط نه مید و بشام ریش آور
 بهر آگ شب آشک لوک ترک ریو
 برقت دل فذیل و سوز سینه او
 باه سینه دل خستگان ز سوز فکر
 بر بربری خود در ساکت شهبان
 بر پر دل قناعت بدار پنی حرص
 بدین خورده شناس و بیکد و اندیش
 بعدل مصلحت اندیش فظلم شهر آشوب
 بساز کاری عقل و ستیزه روی طمع
 بشهر یاری عقل و بختیاری بخت
 بشادی که ز باد هوا کند پروبال
 بتقطر لال لاله بخت سبزه چمن
 بطب که از ان بومی می کشد سوسن
 بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرد
 بیان پشم که پرورده شد تلخ و دگر
 بحاضران وجود و بغائبان عدم
 بچشم تو که بی ابتدا است همچو ازل
 بخانه تو که هستش زمانه ملک یمن

بروز کار دور روی و چنان سنده کجا
 بتبع صبح که بودت سیکسش هموا
 بطشت داری بدر و بگر شعله دار
 بنخل شام که هست او میا کار حوفا
 بروز بانی خورشید و چرخ مردم خوار
 بپرق آتش بار و بار آب فشار
 بپانک ناله شد ز احقان بخار
 بسماه و همه کشیده بر روز ساده غذا
 که زیر سبزه کردن همیگند اسفا
 بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
 بآب دیده چارکان ز جان مکار
 بپیری طمع در بناج او طار
 بخوشد ل تنها بهمی بسیار
 بعقل است نهاد و خیال کج رفتار
 با من غایب اندوز و نسته غیا
 بحکم خصم زب و بلطف کار گزار
 بکارکاری مال و بدوست روی
 باندهی که جرم زمین کند بن مار
 بسطر قد سرد و وجد اول انهار
 بسخه که از ان رنگ می برد کلنا
 بسوز مال قمری برقت اشجار
 در اندرون صند بر کنار و ریابا
 ز اوج کاپکشان تا بکاه در دیو
 بنعمت تو که بی انتهاست همچو سما
 بخاتم تو که ز ریخین اوست لبنا

بپای سرش
 بپای سرش
 بپای سرش

بیت

بچشم آهین
 بچشم آهین
 بچشم آهین

نهار
بسیار

بکلیت که عروسان بک خاطر
بمنه تو که تا اوشت در باش
ببارگاه تو که فرط کبر باشست
بلطف تو که اگر فرمان بشود
چو خوک از کمر خدمت تو بسته نیم
منم عطار تحت الشعاع قاطره
نامه و نکی گفتم که روز بگذارم
مرا بجان تو صدر که زهر شربت برک
وقار و علم تو کان پایم و کبر است
مرا بکام دل دشمنان کن تکلیف
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم
بیزوان بت مهر و کیس فرستادم
پیام داد ملاکای فلان ای مهان
بودی که در و کز کرده شد شلغم
بدان زمان که در آمد خواب مست
بحق اشتر کردن فراز و کا و خمول
بلطف صنعت اندم که ترک سین بر
بخدمت طبعی و شوخی باده بی آب
بدلگزان باره باحتال قبان
بنحانه خانه شطرنج بمهره مهره زد
لبطاق گلشن بقصد جوش و برکت
بخدمت خصمه که زمین او میالوده است
بخواری که کشد پاره دم کون خوان
که تا بجا و ن تو دسترس تو انم است
بچه این مهر سو کند و پهل او صد

ببند کیس و دریافت کوشم هوار
بجفت فتنه و بر خاست دولت پید
بکار فان حوادث بر آستانش خفا
در قناری ایبار ه برزند مسما
چو خمیه ام که بیان بسته ام بفتنه نا
همیشه محزون و راجع از غم و تبار
رژا نمیکند این روز کار نام هوار
شد از شامت اغدا چو آب نونگوار
چه باشد از بکنه بهر مایگی بیکار
که از تحمل این بار عاجز م نهوار
که قسم من همه خار آمدت از گلزار
که ای کما ز کوه عتدای مدولدار
چو دیکری بلم کرده مرا بکنار
بعرصه که در و ببال بر کشیده چا
خمار کرده و جامه بنجانه خمار
بهرمت سگ خوشخوی و رو بظار
از ان سرین ممکنون فرد کشد شلوار
بچینه کاری بخنی و خواری خوشخوار
بر آستی نمود و درستی طیار
بدانه دانه حاصل و بگونه کونه قمار
بجو بار میان ران دنا و دان نام
کلاه کوشه کیم بمنبت اختیار
بپیشوائی و دامن درازی فسا
حرام دارم بزخوش صحبت گفتار
و کز دستم از افعام شالست بزار

ببست تو که چون خنجر است در کف
بسخا تم تو که در یاش تا کرگاه است
بسبطوت تو که بکشتب تا زبانه ام
که بجز نامان بجز از بندگی و خدمت تو
ز بی ترا ج احوال من بنا میزد
اناکه مرح تو بردل نوشته ام کیم
کجا روم بکنم از که یاوری خواهم
بزار به ز من و کم ز من عیال تواند
ز جرم غدر فرزندت ولی بطالع من
مده بسبیل بر سفید کردن نهرم
پریر چون بشنیدم ز دشمن این بنام
مرا چنین و چنین حالتی قنار و امر و
چو این سخن بشنیدم ز فرط تشنگی
بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه
با جهتا و خرنگ میان غلاب
به ان قطار گلنگان که در شب یک
بهول ببست اندم که کیرلی جیت
بیک جزبیا ن آن زمان که ز فضل
بتار قند ز شب پوش مردم بدو
بدرست پنجه بر لب بفرق و کیسوی
بسر خردی سگرن و لب کبودی نعل
ببل سیاهی تعلیق و بدری فقیه
بدان خالین که بیرون بر و بجا لاک
سحن درازند اکنون حقیقی نشین
که می نه انم سو کند نامه را سببی

بشمن تو که پیرایه است بر تن دار
بکلیت تو که لب سیر می و د بمنه و خار
بر آوز ز سر تو کسین زمانه و نا
نبوده است مین بنده را شفا و نا
همین توقع دارم ز عالم عفت دار
بخود فرود شده باشم ز فکر چون طهار
چو شناس توئی کبودم ز پیر قنار
مرا پیرو تو آنکه نهار و یک انگار
برون ز سلک قبولست مهره غما
که چنین بکنار نه حق خدمتکار
که شخص من ز غم آسیده گشت و سینه
برون خرام دیبا تا شویم باده کسنا
شدم بنزدش و گفتم کای مد غدار
بلطف ساق سنگون خواجه تو بجا
با عقدا و سگ زرد در حشر مردار
بمیر و نه بیوی که ز سوی بر خوار
بدر و از سر شنکی سرین چون گلزار
بجام خفک دمان آن زمان که کشید بجا
بمنه و ریشه دستار مردم بلغار
بآه سینه نای و نوا می سوزگار
بزر و قامی ز زنج و دل سیاهی قنار
ببیوفائی درس و محبت تکرار
جواب نکته لا عقل یک ثابت حمار
که است خانه تر است از زبان طیار
که بوده است تحقیق موجب آزار

ولی چو نیست دین در کار مدحی
 بز کو اربانی خرد کی بود که کنم
 منم سلاطین صلح خدا بجان سخن
 مرست از ندب فضل منهد خصل تو
 از آنکوه که سو کند تا ما گفتند
 سزای بنده ز دستار و کفش سزای
 همیشه تا که بمیزان رود دست پیر
 ای هنر داد دولت تو دستگیر
 سالها شد تا بسوی سبدمی
 از زبان کلک و بیغت فاش شد
 ماجرای کرچه رحمت می شود
 رحمتی دیدم که تا جاوید باد
 در بساع و از خوشترین و انش
 چاوش و خرنده و سبکان و سگ
 من چاده در میان این کرده
 زیر پای مرکب و دست سوار
 خود را اشخاف خالی کی بود
 بر زمین چون سایه کشتم بی سپر
 عقل گفت از راست غمخیز سخن
 از تو این بار او تواند بر گرفت
 بچنین با او ترا تافح صورت
 مملکت راز نوی و او سکونی بگر
 کج بخش مملکت عظم آما بگت بود
 شاه کان شمش در یاد سلطنت
 باش کلک عراق ز تو پوشه رشت روی

که ما وحی را وار و بشر طر خود تیار
 بجزت تو تکی بشیوه اشعأ
 عجب نباشد اگر می کنم نه اظهار
 میان نوزده و بیست یکم ز قتا
 اگر کسی به ازین گفت کویا و بیار
 تو در کنار ہی نه منرای این گفتار
 بصحن باغ در فشان کنند دست چار

چو جنس آدمیان ما ز خور و میت کنیز
 و کرد دعوی آن کردی چون کنیز
 در بیع طبع مرا اگر مربی بودی
 سز و که بسم طراز ان کنده اعلی
 چه لایق است ازین گفته این کول
 اگر بدست زمین گردن زد در بان
 بشا و کامی و دولت با فرزندان سال

وله الضیاع

مید بخلفت دم مشک عبیر
 در جهان خاصیت بهرام و تیر
 اندرین حضرت ندارم ز انکیز
 کثرتی بکشته از غم سیر
 از نیوان از بنال و از سیر
 خواب و شاکر و دعوان و دیر
 تا جزو مضطر فرودمانده اسیر
 من همی اندیشه کردم خیر خیر
 مردکی دستار و ابریم سپیر
 من که شهورم چو خورشید خیر
 می نشیند بچو زر بر اسپ میر
 ز آنکه خود نامست اورا بار کیر

آرزو ما در آید دل بر قص
 دشمنایت سود و کرد و کرد بود
 دمی بخدمت سوی درگاه آدم
 کشته چون روز قیامت مجتمع
 ترک و تازیگ و ملت ز ریش
 کافر و کبر و مسلمان و جو و س
 نه ز بس آسب بد جای مقام
 کفتم آبا چون کنم کز این یک
 عقل با کفتم تو می بینی که من
 گو کسی که خاک بر کیر و مرا
 کز تراب کیر او از خاک راه
 چون غلر گشت با او این سخن

وله الضیاع

شاه همیشه صفت خرد فریدون
 تا جهانت با نصرت از روی اور
 کزین ندان فرمانبر و گشت خیر
 پهلوی فتنه کنون جای کنده بر

دارت تخت سیلان ملک صید
 آن ملک خلق ملک خلق که آریست
 ای شاهان جهان آه بر سر چون
 بر کجا باز سرایت تو سایه کند

زنگدستی سو کند میخورم ناچار
 بشامی آن کردی بدین خردانکار
 زبان ناطقه دادی بند کیش اقرار
 بدین قصیده غوا کنند استغفار
 توی محکم و کز ناقدان اولو الالباب
 و کز کجاست ز خادم هر روز تو دستا
 ز عمر و ملک جوانی و جان بر طور دار
 دمی ندیده چشم ایامست نظیر
 چون زند کلک تو درستان صیر
 یگر کردن ما زبان آهن چو تیر
 آن سپهر از رفتش عشرت شیر
 خلق عالم از صنیر و از کسیر
 حاجب هر سنگ جاندار و وزیر
 و آنکه من نشناختمشان خود بکیر
 نه ز بس آسب بد جای سپیر
 او در چشم سستی در چشم سپیر
 چون ز بی اسپ شد م خوار و چیر
 تا بجان کردم از دست پذیر
 خاک راه تو شود و چرخ اثر
 در خورد دولت بستم نظیر
 بر ستم فلک پای سریر
 که بکشته دور آفاق جهان عدل
 منتظر و بجز ز پاش ز بیم سکو تر
 وی تو ملک سرا فر از چو تاج او
 بکات و سلین بهم آیند سوی اشخو

تو شکستی
 در غایت که با او بدی
 خود سگاری
 منتظر شدی بچو تیر
 سگ از تنه ز جگر
 پوزیزی و ز زانکه
 جبهه نوزده
 حلیه بیجا

<p>تا از القاب تو شد پایه منبر عالی افسردت تحت سربانی مالک بسند برج توست صفای اطالع دراصل بذل لطف تو ازل ابر در و زانیا لفظ شیرین تو و رای جهان افروخت هر که او نام خداوند نکارد بدول رای تو کرد به اجرای تو چون شوی گر کسی هست بدلق چو تراندر و بج دست که افشان ترا سزاید فیض طبع تو اگر باد و مد بر آتش هر که در کرد و غایب تو در دست بر هم آورد چو پر کار ز ممت سر و پای دل بدخواه همانا که ز جان سیرت بر جگر آب نبوده است عد در اهر کز غزه ناوک تو چون بر شمه نکر و ز یک آتش نعل و سیم و آهن سنگ دست و پایش چو کشکلام الف از باد بچو فکر ت ز جهانی به جهانی برودت تیغ چون و سوسر عشق در اقد بدست این بسیر پیش عد و باز شو چون آتش از سینه فشانند چو کوره کز تو همی تازی و نصرت بی فتح از پیش خسر و اشای جانی بر سیدی کمال ابر انعام تو بی سنت کس می بارد نیت در غم خودم چو نوزستان</p>	<p>چرخ نه پای پی رشک بر دین خود تو بودی بجهان لایق تاج زید از شترش آمد سعه اکبر زخم تیر تو عرض را بر د از جوهر بی نیازی جهان سید با شمع و پنجهان سکه بود جاکیش بر سز بهر سر نشو کسیدش از تو لاغر شاه را باری از بخشش ز نیست کند آری از دریا آسان توانا کرد با سمنند زیک خانه شود نیلوفر دید با هم طلعات و خضر و سکن آنکه دل راست نبود با لبان مسطر که آب لب شمشیر تو شد شکر جز بوقتی که کشد نوک سنات در جان دشمن بیرون ل هاشق دل دیده امین رنگی که جمد چو شر کوشش از او مشتوق بنامند اثر که ترا از حرکتش بود هیچ خبر تیر چون شمشیر نور در آید بصر وان نهد روی سوی تیر و بر چو تیغ گیرند بدندان کرسی چون آبر به دوست از تو در ایمنه اقبال نظر که بد استخوان سید است کمالات بشیر بر سینه خلق جهان خاصه بر باب هنر باز پرس از سخنم کرت نباشد باید</p>	<p>دین ز چو گل از خنده همی ناسد تا بروم کب منصف ترا بگذر است ای سخاکت شای که تو را کرد دل کوه را لشکر تو پست کند چون مان نظر دولت تو خوبتر از باری تخت بسته دار دک طاعت تو خورد و بز جو دست نگذار و کشود ز مجرب نوم کرد نتوان کرد ز جور شهید آتش خشم تو کرد روی بگردن آ آهین وی تری ز آینه بنام مصفا که ز آینه تبار قلب اندیش چو تیر همه آسازد و اربابی کشد در دامن گاه عرض منبرش چون همه است ای بسا سر که فرود رفت با تیغیت یار آبن در کشته است بر آتش نبرد بچو نوری که ز خورشید فند و دین در مرآید ز بسکالی او مردم چشم اندر آن روز که تا گاه سپاه آجا نوک پیکانها در چشم دلبران غرق کز خالی کشد دمارک کردون بواجب مهره بدان چاک از خنده گشته بر زمین توری زمین تنگ نمیت همای تو در حیرت اسکان التقانی ز تو سر مایه مکی باشد پارسی صمدان پرورم از جا که بود</p>	<p>تا که از نام تو بسند بر دوزخ همه سر مهت کنون خاک صفا بان هر که یاد کرت بر دل او کرد گذر بجز ایهت تو خود بد چون لنگر به دمت تو به ز فردا ان نشکر کوه بر صحرا تا گاه بد یوار اند زان پرانده بود حریف در از کین کرم از خاطر خسر و نتوان کرد خرمن شد و از شعله او خاکستر که چه در بزم نکر وی تری از ساغر که برهنه لب خشم روی چون خنجر زانکه دلسوز و خلقت عد چون با دور سر ز کبر و عدت چون حجر جای آن آب همه ساله تر از بر کر یا فرمان قضا که روان در محشر گاه عتبت بجهاد پاک و چست از حیر هر که خواهد که بگردش بس از راه بر بد اندیش بکیند سر کوی خند بجهان غنچه که پوست کنی با جهر دشت نادر بود و کار که آهنگر که سر خصم ترا تیغ ز زیر غصه که نیاید بجز از زیر زمین جای مفر بارگاه در خرد زجت جهان زیر در یوم بار از نظر لطف درین بنده نسب من به خسر و دانش پرور</p>
--	--	---	--

ای خریدار همه اهل سعادت است
 با جان داری بی یاری دولت
 بیزری شاد نشین خشم فکن دولت
 است از غم عشق تو مر آن بر سر
 چه سر آمد چو تلم بخت بگویم ز خصلت
 چاه جوی ز سر زلف بخت رستتم
 گاه در پای تو چون کوی نیم بر خاک
 عاقبت بچون از دست تو آرد در پای
 بر کس آرد روان از زرد و زنده از کیم
 سوخت بر سگت ساکن و پس من جو کس
 تاب خورشید جمال تو بسوزد و دل جان
 ساعد دست شرفیت که بیست مدام
 دهن چرخ پراز زرد شود چوین زید
 مثل ز نیست در آفاق با و از بند
 آبروی فلک این بس که تو فرخ و ما
 بر خیزد ز سر زرد دست چون آتش
 خاطر تیر تو کان سخت کان سختست
 بچو تا بیخ نماید دست در پایان
 که در خدمت صد تو بوی هناد
 که نشیند مثل خشم تو بر زمین سخت
 پای منصب تو لایق دشمن نبود
 تو گشاده ولی آسین بیان کی شد
 از پی بوزش آن چرخ فلک کرد دست
 ترا نگردد یک چو سوست سعادت بک
 ای جناب تو قصبه احرا

بنده را نیز اگر چند کز است بجز
 بادت اندر و در جمل حفظ الهی باور

اگر او سو و کند بر تو زیانی نبود
 بسرتیج همه دست مخالفت بر بند

وله الضیاع

که کسی انگذشتت از انسا بر سر
 تا فلک خوی و پنه نوشتت مران بر سر
 مگر آرم دل از ان چاه زنگدان بر سر
 که زد دست تو نیم خاک چو کا بر سر
 و ز نشانی پس ازین زلف پریشان
 یعنی از بهر تو دارم زرد و زنده آبر سر
 میزنم در بوش دست ز انسا بر سر
 سایه صد به جان که ز بودن سا بر سر
 ترک بهامش چون بندوی کیو آبر سر
 هر که با بشد آن دست در انسا بر سر
 میکنم فاش من این منی در بر آبر سر
 بسوی جوان تو چون سفره کشد آبر سر
 تا شش کشید بصد حید و دستان بر سر
 آه از تیر فلک است چو پیمان بر سر
 هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
 پای چون دایره این کعبه گرد آبر سر
 و آنکه چون سکه خور ز رخم فراد آبر سر
 بیخ دیوی نمند تاج سلیمان بر سر
 زخم کی خورد ز کس رسته خندان بر سر
 بچو بر کار میگردو حیران بر سر
 آید از شعر همه اهل خراسان بر سر

بر سر شمع چه آید می از آتش و آب
 کج با بر سر اگر رسم بود از در ما
 پای بشارم در عشقت و نمایم پشت
 بنده فراموش هر حکم که خواهی میکن
 غمسی در می کین در شرک من شد
 که زبردست و بد وصل لب سیرت
 در با این جهان درخ چشم و لبست
 رکن دین صاعد سو که سومی داد
 هر که چون نقطه در دایره حکم دست
 سر بریده طمش زنده ترا آمد زیرا
 ای منی شده جا تو چو سنی در دل
 عالم از سایه جابه تو بدان پای سر
 کف بجز آرد بر سر رخ و خاشاک در ترا
 جادوان خشم تو چون شمع شمشست
 کو بر از جو تو با خاک برابر شد کرد
 بر سر ز تیر سستی خصمت عجب
 تیغ مهر تو چو فواره زین بردارد
 فلک بر ابله مای تو دانی چیست
 چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت دن
 بر سر شمع بقایت کدر باد مباد
 چو گل تازه در خطا باشن سا نکشت کیم

در زیانی شدت کیر با نهانی ک
 بی پی قدر همه تارک افلاک سیر
 سیم ده ملکستان رخ نشین و شعی
 انداز چشم و دلم دوش و در چند بر سر
 کج حسنی و ترا زلف چو عبا بر سر
 شمع وارار بودم آتش سوزان بر سر
 حکم تو هست روان در دل فراد بر سر
 کما از زرد و خسار من آسا بر سر
 ز چو شمع ازین زنده آدم و جابر سر
 داد آن زلف پریشانت انا لیکر
 میرد چو نقلم این بر شده ایوان بر سر
 زود باشد که کشدش خط بطلان بر سر
 که چو شمعست در چشمه حیوان بر سر
 دنی غفل آید چون عقل از انسا بر سر
 که می لرزدش این چشمه جوشان بر سر
 بجز کفنی کار دلو لود و مر جابر سر
 بس کس از دیده همی بار دباران بر سر
 به کج از کف تو به کان بر سر
 زاب چون کشت تسی آید بچا بر سر
 سر به خواه که آید چو کرپان بر سر
 چون عساکش نبود موسی عزرا
 بیک با نیز رسد زخم زنده ان بر سر
 مال را خود کند و پیشی نقصان بر سر
 بجز آسایش فرزند کس در امان بر سر
 مملکت را برایت استنظار

وله الضیاع

<p>صدر عالم شهاب ملت دودین دست کردون قراضهای نجوم میرود جنت با صغیر صریح جز آنکشت لطف تو نکشاد چرخ در جستجوی پای تو گر کند روی در چمن خصمت بهد آفتاب تیغ شعاع ای زجاء تو آسمان بر پای کس نه ادی نشان عمرات از فنون هند نیم خالی منم آن طوطی که گاه سخن نیست عشقم جز این که برد کس نه فطولی کنم فتنه ز کوی سالها دام انتظار نهم چبست این بی عنایتی با من من که این هر چهارم از تو چرا بنده ای که بر خزینه ملک به کذب صریح و بتالنت مال اصیبت اطع نرزد نام من در جریده سلنت بمست صاحبی ز روحی حسود تو بزرمی خری تناز انسا حوض ز رزم کهرستان خود بنید ازم از بغل کرب موش چون منقلب شود سوت</p>	<p>کز گفت غوطه میخورند بکار کرده دیپای بهت تو شمار خامه تو که هست شیرین کار پرده از چهره عروس بهار آهین پای گشته چون پرگار آورد شاخ نار آبی بار گر کند بیبیت برو انکار وی ز راهی تو روشنان بکار گر بودی عنایتت معسا وز علوم جهان کنم اخبار تا در افتد چون مشک کفتار نختم عرض خویشتن را خوار نه سلام طمع نه قصد تقار تا کنم بر مرا ذخویش شمار چون تویی اهل فضل را غمخوار خوف و تهدید دارم و آزار پاسبان کردد دولت بیدار ورنه از فضل و دانشم پزیر خویشتن را از دمنزه دار در و اوین خواجگان کبار نه همانا پسندد این کردار که عیال منند در اشعار قیمتی تر ز کوه شهر شهوار کنم از ماجرای خویش انبار شومی او بگرداثر ناچار</p>	<p>لطف تو همچو آب افشان کار یک شهر چون نگار شده برده لطف تو آبروی حسن جز زیم سخات بسته نشد مهر در آرزوی دیدارت مرغ جانز ابرون کند ز نفس خجرازد دست بیبستاند اهل این خطه را بدولت تو حال من بنده بشنو از لطف مایه شرع دارم از چه مرا همچو صیت هنر نوازی تو شاعری قانعم خود مشغول آن نگویم ز بهر کس هرگز بی سبب خج خاطر چو من عالم و شاعر و فقیه و ادیب پیچ مهر و نکشت شاعر را کاشنچه گفته حاسد ان بغرض مفسدان خود کنند تسویلات خود چه کار خزینه راست شود چون نویسند اندین دیوان خیر و احب که مجرست بهی بجز از من برایگان باری آدم با حدیث موش که او کر بر روزه دار بود آن موش ظنم آن بچه که شیر مردان را</p>	<p>قدر تو همچو برق آتش بار زان خط همچو صد سحر انکار زده خلق تو کاروان تار خون باقوت در دل آسار چشم زمین نهاده ز کس وار باز قدرت چو در خلد منتار گر اشارت کنی بهت خیار یک ز بانست و شکر صد خوار وانکه ادراک اند پندار هست در صف شاعران با آ ذکر من سائریست در اقطار خود و خلقی عیال و طفل چهار که بران واجب آید استغفار کس ندارد در او تونی زمار از تو دارند راتب و ادرار کاشنچه دیگر گت بد ادبیا در حق من زانکه بسیار تو بنجو در امشان مده رنهار از دوسه کمنه جبهه و دستار در وجه مصادرات و قرار از پی کیست حلم و عفو و وقار وین زبان از سود کم شمار کرد خبث در دن خویش انبار هم فرمیده هم سک و طرار بشکنم خرد چو در پیکار</p>
---	--	---	--

در پیغام

در خیال نمید که خیره مرا
 دو سوارم کبیلد بفرستاد
 خود گرفتیم که فاره اشکست
 بخدائی که اوز عطسه خاک
 کاشی کفشد عاسد ان بغرض
 کرچه دندان موش بس تیز است
 کار موشان بر آسمان بر روی
 ز بی سیرت مجوز در جهان مذکور
 پناه اهل محالی و افتخار عراق
 درین منظره است و هم دانش عقل
 بساط حضرت جابه تو سندن فلک
 عروس فکر تو خاتون آن شب نیست
 بحسن مای صواب اعلیاج درستی
 بگلن صبح در زبان شود نفس سنج
 حوالات زنت را ازان سر پر باد
 ز بی مصالح کیتی بسی تو منظوم
 چو کوش بخشش کشد چه سوویت نهر
 سز که خوشه باقوت منتظم به بیم
 حدیقه عیبی من ارچه سیر است
 اگر چه رحمت بسیار سید هم بر وقت
 در آستین مرادت کلید لیل و نهار
 ای پرشکر ذکر عطایت دنان شکر
 از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند
 فریاد رس عطای تو بود از پیشانی
 در دور دولت تو کرم گفت با...

قصه موشی چنین کند افکار
 تا فرستد به انسیب سه سوار
 که ز غم زایش نیاید عار
 موش را کرد در جهان دیدار
 در ضمیر رهی نکر و گذار
 تیز تر زان زبان من صد بار
 جانب بلبلان فرو مگذار

هر کجا موش از دنا کرد دور
 که ایادی به قروض شود
 هم بایده شکافتن شکمش
 واجب القتل کرد موشان را
 بشنواز بنده بخت ستریز
 تو بحق ناسب سلیمانی
 با دنا انقراض دور فلک

وله ایضا

که باد عین کمال از جمال نخت بود
 بر دهن کنگره مجدست قصر قصو
 حریم صدر رفیع تو خانه مسور
 که سطنجست در آفتاب مژده
 نیاید هیچ در اطراف روزگار تو
 که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نو
 چه حاصلست بجز دست بسته چون
 ز بی مساعی خوب تو در جهان مشکو
 چو غنچه کور دل آمد چه بود سخن طیبو
 بعضی این سخنان چو لولو رنشو
 و ایکه حاصل آن بر ضمیر شد مقصو
 مکارم تو همانا که دارم معذو

تویی بغیض کرم میزبان آن عالم
 ز شرح طبیعت و از لغت خاطر برود
 صدای صیوت تو طی کرد و طول سخن
 بد پیش مای تو کسج کرد دم سردی
 دهان تیر نیان بازمانده از پی طبیعت
 کند زمانه سجالات چرخ را سطلوکی
 که آفتاب کله گوشه بی تو بناید
 چنین که من ز هنرهای خویش محروم
 فروغ سنی از الفاظ جزل من تابان
 اگر چه دختر ز چون کلمت تر در من
 ذبیحه که مرا از انتظار خانه چشم
 همیشه تا که بود کاسکار بخت جوان

وله فی المبح ایضا

می نازد از سخاوت طبیعت روان شکر
 آنها که میزنند دم اندر جهان شکر
 نیست بر فلک نیکبایت فغان شکر
 بس کن نیکبایت اکنون کاندن شکر

خود تو تازه کرد در موش و کرم بود
 تا میرود بجوی دوات تو آب گلک
 هر زنده ز خاک جناب تو منزه نیست
 معمر چون نکر دو از نینسان که نینجو

عند سبب ان شوند بویهار
 نیست تفرضی بتر قرض الفکار
 تا برون او فنداز و اشعار
 در بود شان درون کعبه قرار
 که خلد است در دلم چون خار
 حق هر یک بجای خود بگذار
 ذات پاکت ز ملک بر خور و آ
 ز بی بدیه تعظیم از آسمان منتظر
 که آفتاب شد آسنا بسفلی مشهور
 چو ناره و آبی مرطوب کشته و محو
 کلک تو حل کرده شکلات امو
 بر دیکه تو کان هست ثقبه المصنوع
 اگر نشد بجگر گوشه حدوت آذو
 اگر دهن زد دیوان قدر تو منشور
 سپهر بر کشد از سفست او غلال نور
 چه فایده که بود خط انشم مو نور
 چو نوردت کلمت است از سماج طو
 ز شو بختی خادم چو فنجی شد مستو
 چو کان حاصل کنم از تو خانه انکو
 ترا می پیر تو باد از زمانه را دستو
 بر آستان بقایت سر سنین شمو
 منسوخ آیت کرم و دستان شکر
 سر سبز شد ز برک کرم بوستان شکر
 کاشجا بود قرار که کاروان شکر
 سهار بخشش تو غم خانه ان شکر

<p>آلا ز خوان جود تو صفت فرود وان پیر کشته را که بود آب جگر جز در هوای صبح تواند دیدار نظم لطف و عنایت تو عجبتر که بر گرفت پای سخن بعبفه مدحت نرسد انعامت را آینه ساکنان صبر معروف گشتم از تو چه بد عدی جهان تو در عطا قزوی و من بنده در غدا چون میدهم مرا تو عطا های بگریز هم خلعت تو کردم را خواجیه بزرگ اسمی که چون براق بیک تک معاینه زان بر بند و ختم که سر او از آن مرا زین جاه غریب که هرگز چنان نیافت تا تو هزار سال بداری و آن بخش که شکر را درین ثنایت نکردی بر بام صبح تو با مید زیادتی زین پس زبان ما و دعای سحر کوی ایمن نشین که در حوادث طمع بر شکست پشت امید و میو کار هنر</p>	<p>بشکست هیچ نان در میان شکر آروغ مینزد همی اکنون ز خوان شکر مرغ سخن نمی پرداز ایشان شکر از کردن ضعیفان پارگان شکر زیرا که نیستش گذرا آستان شکر اندیشه تو مشغله شر و ان شکر مکوه خلق اگر چه بودم بسان شکر الادعای خیره باشد نشان شکر جز بگزین چه آست از احرمان شکر هم مرکب تو داد به شتم عنان شکر بر داز زمین صبرم بر آسمان شکر نه سوزنی تا بدونه رسیان شکر در کار گاه هیچ سخن در بیان شکر بخش بخلصان خود و ناقلان شکر از من بعد زبان کله کردی بان شکر بسیم رسیان طمع در میان شکر اکنون که قاصد است بکل زبان شکر از بیم آنکه نعره زند با سبان شکر</p>	<p>بزاز و میرنی ز تو شد و در نه ساکنان دانی چه نام دارد کلکت بلوتر چندین شکفت نیست ز جودت که میخواستم که شکر تو گویم بعد از آن ای صابی که که حقیقت نظر کنند لطف مکارم تو نه اندازه نیست در کنج مهربانی من اکنون بغرتو چندین هزار بیت مراد مایح است تشریف تو که زیب ملک جهان بود این با پای لایق من خاک پای نیست که بر نهم بهم قصب و اطلس ترا من نیز هم با فم خاص از برای تو طرزی ز تو که گفته نکردم در کار هر چند اکرم که بزخم زبان من دین هم ز غایت کرم است اینک با تا داده شرح نعمت از صد کی منزه بیر و عام بر بدت استجا هست پاینده باد تا که در تسلیم مردی</p>	<p>که قفل سخن بود معطل دکان شکر اند ز زبان اهل سخن تا و دان شکر آن بخششی که هست بدان استخوان شکر آنگه شد ز نعمت تو خود در آن شکر پنجر نعمت تو بود استخوان شکر بیش است کند بخشش تو از کمان شکر جای دیگر نماید بس ابرمان شکر جز جود تو نکردم مراد در میان شکر هفتش کجا گذارد و دوح و توان شکر زیرا که می بختد وزیر ران شکر تنگ آید از فراخی آن جاه و ان شکر روزی که بود معج بر آرم تان شکر نقش خالی ح و طرازش سبان شکر بر بام جود تو زسد ز زبان شکر پی بر بند شغفم هنوز از بکان شکر خاموش شد ز بحر سخن تر جهان شکر زیرا که تا بکوش کشیدم کمان شکر گشت از تو زنده صورت سنی بجان شکر که از وفادار موت نمید بند خبر که آب چشم منش کشیدت و اسن تر نشانه لعل به ندانای ترکان درون سینه پرورده ام سخن جگر ز چشم سوزده ام شور گشت اشجوز امام عرصه اتفاق و تقدای شبر ز روی سنی هر دو یکی چو دو سپر</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>مگر که نوبت ایام آمدت بسر که بکت و کرم بود تا کمان و زخو بدانکه تا نشود زو خیال دوست بر ازین مصیبت در جاه سیاه سحر سزا بود که بنام جنبش خستر همین بند ز کاکش ز ناب صد گهر</p>	<p>بپوفالی معذور دار کرد و ترا شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب شماره و چنین را هزار دان لعل چو روی نکت ترش گشت و کام پیش پیش حضرت صدر زمانه کن بدین بصورت آنچه دو اند و سخت یک شکر</p>	<p>چنین که پای برون می نهد ز حفا نبد پسند مرا جور و ز کار انصاف فرو گرفت در و بام دیده خون علم ز سوز سینه دم سرد نیز نده خورشید رو ابو که بگریم ز کردش گردون همینه سده رحمتش طباق صفت زمین</p>	<p>که از وفادار موت نمید بند خبر که آب چشم منش کشیدت و اسن تر نشانه لعل به ندانای ترکان درون سینه پرورده ام سخن جگر ز چشم سوزده ام شور گشت اشجوز امام عرصه اتفاق و تقدای شبر ز روی سنی هر دو یکی چو دو سپر</p>

شکر

نشست کشتی دریا ز جود او خشتک
 ز بی سخاوت دست تو کیش چو نصح
 سبازان اهل انشای او مقصد
 ز جود هام تو در سخن بوستان کس
 سو جاده تو مطبوع کیر و موز و کیر
 فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
 اگر نه خدمت خاص خزینه تو کند
 فلک ناخن ماه تو شود ایمین
 بجاک لشکرت این بار اگر شکست نشد
 ترا سوزت دولت لبست حفظ
 چو کشت بفرنگ محرق نشانی
 چه نقص یافت کمال تو که تو چون
 چه شرح باز هم از حقوق آن
 بر آستان تو کرده سفید موی سپاه
 ظلال جود تو بر اهل عقل کسرت
 بزرگ حقی اگر کوشش بار خواهی داشت
 امید بنده بود آنکه حسن بر پشت
 من ار چه بیچ نیم از تو بکم کسی کردم
 نیم ز کوه که سایه ز برین کونین
 بیل شسته تا یکشعبه لعاب الشمس
 مجاوران جنابت جلال غرورش
 منت خدای ما که عمل ز غم و ز کار
 آمد سوی مفر شرف باز دو دستام
 هم فلک را برای رفیع تو عقاد
 ای قهر آفتاب ز برای تو مشیر

چو قامت بت فالش از آسمان برتر
 ز بی ساحت طبع تو ز نشان چون
 مجازان بهتر استانه تو مقرر
 ز درسته بسیر بر پی نهد افسر
 نه هم ز جود تو خوارست ز در و چو
 بهای مملکت چون بکسند بر
 غلام و ارباب عین بوستان کس
 ز خاکت کست از سر بر کشته بهر
 از ان شکست بفرودشان محل و خط
 چه حاجت با تابع و هدایت لشکر
 که جرم اخراج اقبال را نبود ضرر
 شای ز خانه خود سوی خانه دیگر
 که هست پیش تو چون آفتاب اهل نظر
 به استان تو کرده سپهر رخ دفتر
 برین شکست دلان نیز طرف نیست اگر
 بچشم لطف ددان چو طفل خردگر
 شود چو نظم وی امروز دندانم
 عرض توام پذیرد هر آینه از جوهر
 همه ز کینه خود لعل لبست طرف کمر
 بچشم آنچم در دست همجوشن کر
 و شاکان سلطنت کماح و فتح و ظفر

وله فی البحر ایضا
 تائید بر پیش اقبال بسیار
 هم شرح را بگو بر پاک تو افتخار
 وی درج آسمان ز حال تو مستقار

ز جود دست کمر بار اوست مشتعل
 نهاد پاک تو پر کد لطف راه کز
 ز بخت عفو فلک دید با همینه ای
 برای باز وی علم تو مهره طین را
 کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد
 عس و جاده تو در سخت بنده ها کشت
 شکوفه سیم چو آرد از بن دندان
 بدانکه تا ز سر چشم بدستای ترا
 اگر چه زیور کوش است تا در دست
 شکوه نظر تو حصن ذات است چنان
 تو آفتابی و تحویل مستخرج تو نمون
 سپهر قدر اصفا کن از طریق کرم
 در بیح الحق از آنگونه داعی مخلص
 هزار دیتیمت ربا ز مانده از او
 چو کرک مرک بنا که شبان این رتبه
 مایح تو اگر چه در بسط جهان
 نهال طبع مرا تازه دار ز آب کرم
 اگر چه خردم در سایه ات بزرگ شوم
 چو بیچ شغل و کرامتی منرم باری
 از آنچه همه وجودت و مدت ابدت
 بهره بردی نمی و بهره برای کنی

سلطان شرح خواهد سلطان نشان کیا
 اخلاص اوست واسطه عقد کرمات
 گفته ماه و قدر تو همچو آینه آینه

از ان شد بهت کمر در حمایت خنجر
 صدای صیحت تو سیاح و هم را بهر
 بحر صفت آنکه کند در محالی تو نظر
 بخیه ایمن و اسود در و کشته قدر
 که چرخ دستکش فلک است وقت بهر
 ز پای تو کله کوب چون سر سبز
 ندیده ز زبر برای چه میکند طهر
 ز نیل چرخ کشند بر رخس چنبر
 جلای دیده بود چون شکست شد کوه
 که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپهر
 در اعتدال هوای جفا فضل اثر
 حکایت من خسته روان زیر وزیر
 که بی هوای تو جان از آنجا کستی در بر
 که جز عقد مدیح تو نیستان زیور
 ز بهر این ره بی شبان تو غم نخور
 شد بهت فاشن اشاران ثنا کس
 که کرماند بی برک از ان بنایی بر
 بلال بود ز خورشید کشت به رقر
 کنم بفر مدیح تو زنده نام پدر
 هزار سال تقای تو با داف و تر
 خدای عزوجل با و اندان مایه
 منصوب کشت رایت حمد بزرگوار
 کار جهان بمن مساعی او مستند
 تا سیر اوست مابطه فلک شهرای
 قدر ترا بصفت نعال فلک کما

رسو باشد از دست تو بجز آن پیش ازین
 از خیط شمس حنج بز رشت آرد دست
 از دست در نشان تو بروم نه نشود
 بر دشمن تو تیغ کت همس را بد
 یک خرد ز ز کبیه خار ابرون نه
 ای تبت جلال تو پرون زده هم
 صبح سفید جابه کنون بکند مسلم
 لختی بکشت دولت هر جای و آنکی
 اقبال پاکد ارتو اکنون بدست قمر
 جز جابه سیاه نماندست بر حسود
 هر چند در فراق رکاب مبارکت
 منت خدایر که هر آنچست مراد تو
 ما برای همین تصور نمی شود
 صدرا چوست و باد ترا دست حسود
 آتش ز روی تیغ زدن کشت ز غلام
 هر چند این قصیده بزوق نرسد
 عورت در اباد و جهانت بکام بار
 هر که راجت مساعد بود در دولت بار

میسازند باد چشم مستکی بر اهورا
 زان تا بود لباس جلال تو ز رنگا
 هر شب ز شرم های تو خورشید کا سکا
 چون سر نهی پر بس تیغ کوسها
 بی زخم چکلی و تبر کان خاکسار
 وی منصب فوج تو بر ترز نیست چا
 در سنده سپاه تو چون شرح داد بار
 هم سده و جناب ترا کرد خستیا
 از فرق منبر آورد اورا با پای دار
 زان منبر و خطابت و آشوب کیر و
 بچند بوده ایم غم آلوده سو کوار
 بی غمتی نهاد ترا بخت بر کسار
 این لبها که رامی تو ببار کرد و پا
 وقتت اگر بر آوری از جانشاد ما
 افتاد زیر پای درون خاک پروما
 چون بر بدیده نظم شد این بار گذار
 دولت ملازم در و اقبال بایرغا

خورشید زده ساد که دارد بجان نخست
 کرفی لشل بد اسن عفو تو در زند
 دل میزند ز شرم تو باد شمال را
 چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکش
 داند که با سخای تو پهلوزند کنون
 جام فلک تو ضمیرت جهان نهی
 با خصم تو طلایفته نهان شود
 خصم ترا که آرزوی منصب تو است
 آسان بود تقلید تیغ خطیب باش
 هر که خلافت ای تو ناپایه بر شد است
 از شوق دست بوس شرفیت که کی
 بس و شسنت معجزه سرودی تو
 لشکرا نه را سز و که شمار درت کنم
 کز چه وقار و علم ستودست ز خلق
 بس نظر مطلق است صفحا ولی حد آن
 شایسته هیچ تو چون نیست این سخن
 بیوسته دشمنان تو زینگونه بستند

پس در حمایت تو کند بر فلک کنان
 از باد مهر کان نه بریزد کف چنا
 کوه و ابد با لطافت تو عرض فویها
 ز آنکه که گشت بهت تو بر فلک سوزا
 آری برین قیاس کن احوال رفیقا
 کوهی زمین بیخ و قار تو استوار
 اکنون که گشت ایست عدل تو همکا
 در چشم عقل چون جعلی بود شاوخوا
 تا چون کند تقلید شمشیر آبدار
 امر و ز بر سر پاید رود بهر عتذار
 جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
 وین کور دل حسود نیکبند است
 جانی که داشتم ز لطف تو یاد کا
 خشمی سجای خویش به از عالمی قار
 پست القصیده چلیست فی الزمر کوشا
 آن یک که برو عا کنم امر و ز اختصار
 یا کشته یا کز سخته یا بسته در حصا
 ابد الله هر منظر بود اندر همه کار

وله ایضا

نقد روح قدس باشد و الهام خدا
 و فن تقدیر بود هر چه کند اندیشه
 چون کمارد نظر عقل بر احوال جهان
 رکن دین صاعد مسود که در نفسی
 تو ز بکشت ز الطاف الهی آگاه
 تا که بود کمانی که بدینسان تاگاه
 روزی چند بصحرایش برون باید

هر چه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
 محض اقبال بود هر چه در آرد بشا
 نقش امسال فرو خواند از صفحا
 دین و دولت امانت است بدها
 نتوان کرد کرامات بزیر کان انکا
 آید از اخبارین عبرت و وصل بار
 هر که خواهد که کند علی ازینگونه سکا

تیر فکرت چه در آرد بجان تبسیر
 کشف کرد همه اسرار قضایزل
 و کرا این دعوی خواهی که مبرین کرد
 آنچه ان مردم بدان سبکنی کون فرمود
 کس چه دانست کاین شادی مدغم
 هر که آرزوی ملک سلیمان بشا
 شکر تو بار خدا یا که نه مانم ادوی

در مجاری غرض غرق شود تا سوغا
 دست فکرت چه شود در نظرش آینه
 آنک احوال سرافراز جهان صده کبار
 کس چه دانست کز میان بود احوال
 در چمان نهفت شادی کسل غم او
 از غنا سفرش چاره نباشد باچا
 تا که نبشتم در خدمت او دیگر با

زده ای چشم بزرگی بحالت شرم
 بر که از خط شرفیت نهند پای بر
 بجه شعله خورشید چو آتش ز سمش
 زانکه تو بزکشته سستی بر کز زرا
 کلک تو مقصد دار است که در پرده
 لب لب تو زندان شده همچون خنجر
 از تو آسینت بدست کسی جز که قلم
 عکس دست شبت سستی اگر بنهند
 قطره قطره بچکد زهره دریا چون
 جایش از قدرشش مینی نه خرج دهد
 هر فرد مایه که ادسوی بلندی باز تو
 کرد خلیت را یکبار فلک بزوزد
 آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
 شد آنکه که از فرقه دست امروز
 کز چو پوت زدم در دل آتش کردی
 غم و تیار بسی خوردم در غیبت تو
 تا که ز زنگار فلک آینه صبح دید
 قرة العین جهان خواج نظام لاسلم
 تا که پیوند بود جوهر آب و گل با
 سوی سفیه هست خردمند را نظیر
 آمد زو چو برت کران بر سرم نشست
 ترشم سکوفه جلست بیکه بشکفت
 او میکند مسوره شعر را باطن
 تیر اجل چو یافت لغوز از کمان
 در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا

خده ای روی ممالک بود چو چنگ
 بر دمش فتح دگر روی و پیچ پرگان
 باره عزم تو چون گرم شود در مقام
 لاجرم هست قناده بهر جالی خوا
 هیچ بگری را از روی نه حاجت و نیاز
 لبش تو دست آمده مانند چنار
 در تو در بند نبودت کسی جز دستا
 بدو نیمه زنده صبح میان شب تلد
 ذره ذره پیر آتش خور همچو شرار
 هر که یکبار زنده با کف ماد تو دو چا
 زود بر کرده و دست زیر کند همچو چنگ
 که بند حمت چشم تو ازین خده ستار
 شرح یک سطر از ان نماید در صفا
 کس بر آکند و نماند است بجز زنتا
 و چو کورد دیدم دور فلک ملسیا
 وقت است که داری تو بشتر ظما
 هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
 یارش در کف سایه این صند باد

آزین بر تو و عزم جان تو باد
 محافیت لازم درگاه تو گشت چنان
 کیند چرخ اگر چند دراز آبنگ است
 بر کجا باز سخای تو سپرو از آید
 از حیا بر خود در رخ سحر انداز
 آسایمیت بر آب گریست هر دند
 بانگ بر فشته بیدار روی تا بنفوذ
 گزند آتش چشم تو بر اجرام سپهر
 هر چه گویم ز سخای تو ز صند نیست یکی
 در وقار است همه خیر و سعادت زیرا
 هر روز امر و کب غایت که با او منصف
 اگر از جمع مهاجر نبد این بار ره می
 ذکر الوحشته و حفته سخن ز وقت نیست
 منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسید
 تا بود ریخته در کالبدم ز در روان
 بر دهانم گم نظم سخن زانکه نماند
 باد دولت را در کرد مری تو طوفان
 که چو خرد است تربت بزرگان پیش

وله ایضا

ای غافل از زمانه بیک سوی بگری
 ویرانه که هست تا باش خلل پذیر
 بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
 من میکنم مسوده شعر خیر سیر
 که صد زده بود کند دفع نیم تیر
 صبحی دیدم از سر هر سوی مستطیر

سویم سفید گشت و دم سرد میزنم
 بر کس سخن سجای نبفته فرو گرفت
 معلوم من بند که تند دست روزگار
 سویم چو حلقهای زده بود این زمان
 دندان لقمه خای چو بر کام من نهاد
 کافور و عطر باز پسین است مرورا

که هر با ظفر و نصرت دارد سرو کاک
 که دمی پتو نمیکرد در شهرت سوار
 هست با همت عالی تو کوی دیوار
 نبود آنجا شا بهن تراز و تیار
 چون نهد پیش سخنهای تو در شهوان
 شاهرا هست ز خاک تو بهر رخسار
 کس شنید است که از بانگ بجه پدید
 در چه باد خلاف تو بر اطراف بجای
 و آنچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
 هر که ستریز بود ز خم خورد چو سما
 دایم آسوده بد از رحمت ناعلی این با
 پای پروان نهاد دست ز جمع نصفا
 من نکویم که ندام سر سنج و آزار
 انبار درت از دیده خورشید غبار
 کم نکردم از نقد وفای تو بسیار
 در شناسی تو ازین پیش مجال گفتار
 باد کرد و زرا بر وفق مراد تو مدار
 همچنان کا دل از خضر کسیر ز شمار
 هر دو بادند ز پیوستن هم بر خور دار
 آری بچکد که بود این برون در مبر
 پوشید از خوان مرا کسوت زید
 و کارگاه هر شعری سبب حیر
 از حلقه زده بد خنده همی شیر
 بهر غذای من فلک از سکه زنت شیر
 کور فلک مومض بد از مشک از جیر

<p>پیری خمیر با پیر مرگست ای مجب چون نخرت قیشد و شهوت کینست برقله که بر سر او برت جا گرفت بر غنیت پیچ تخم جو کرده ام چون روز کا غالب چون چرخ کینست ریش شود ز پر تو رمای تو چشم او ترسم می فلک نشین چون بهیبت جاده تو بر گذشت ز اطراف مادها کردون چو تاج اگر چه بجز صفت ای از سخای دست تو چو صفت کز خشمم فرا شدم از خاطر شریف فریاد این خزان که ندارد بزرگان دو شیرکان روح تو شبهای بر باز پیوسته کار خرم و بار خشم با این چنین صغیر که عفا همی زند زین جانم خزان دو پا جو میخوند کیرم که آب دنق فضل دین نهانند جانی بدین بندی و بنیاد صلوات ایمان ظلم دست بر آورده در جهان بر آتش ارشاد تو قوی همی گند بسیار خورده ام غم این دولت جان والکون که استقامت ایام دوست بروح تو سر نین شده عمر از زمین هر چند بوده است در ایام دوتم</p>	<p>از موی کشینید که آید برون خمیر حرف طبع نباشد جز منکر و کبیر بر دامنش پدید شود چشمه فدیر آنرا بخرج خدمت این صاحب کبیر چون آسمان بلند میجو خورشید منظر که مگذرد خیال تو بر خاطر صبر در پیش خویش خندق از ان سا ازان مستغنی است که بگذر کند در حصر تو چو کوهری که کنی تاج را بر سر وی از لعاب کلک تو چشم بر تو بر وزن نفور میکنی ار میکم نفسیر صد کیش سر رونق یک نوبه شعیر تا روز بوده اند ضمیر ما کبیر اندی که بار من کشد خاطر منیر هستم ز جور و آیه الارض در ز فیر ز آنجانب اسپ من بستمی بر دایر دیوار قصر شرع چو آتش چنین قصیر صد می بدین بزرگی و دواتش چنین منظور مکان بسایه جاده تو سنجیر داند همه کسی که شراره است ز دوسیر اکنون تو هم بخور غم این ناتوان بر طبع تو تقیلم و در چشم تو حقیر بر در گست چو شیر شده موی چو قیر شغلی بصد شکایت غالی بصد حیر گر طبیعت خیره و گزافه است</p>	<p>دانا که بر سر بر عالم و قوت یافت دست از پل عفا بهر شاخ نینم بر قلعه سرم چو ز پیری نشست برت سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان ای فضل را از کرپان تو طلوع زود آ که منقطع شد می از آنکه نیستی گر ای صاحب تو علاج جهان کند اوج فلک اگر چه بلند است دستش فرسوده کردوش ز شمای تو در دانه ای صدر روزگار مراد و جانب این باد پای خوشه و نازی ز ان فضل چون فضل از فضل منافع جهان بود بعد از نماز آنچه ز معروض طاعتت آنم که طوطیان خرد را خدا دهد شش ماوشه که با تک تظلم به نینم بانا ر دولت تو دو کاسه تناع فضل فرمان تو بر برد دست ستم قوی میزان شرع مایل و طیاره دار تو ظلم شرارد دفع توان کرد باک میت سر نیچ تطاول ایام بسکتم در عهد نامرادی ما زمره خواص پشت دو باشد چو کمانم پیش کش با من نیک و بد و در و ز و کربا سیلی روزگاریسی نیز خورده ام کو عمر با من ده و سیمت بخود پییر</p>	<p>عیش و طرب بزم سبب از نیست و پند از بر آنکه قوت پانیت و سنجیر شکفت ساگر پدید شد از چشم آبگیر سیاره فلک بگردش کند سیر وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو طبر اقبال تو تو انسل ایام را حقیر بیار خانه هم نکند نا اخصیر قدرت بلند تر که بر دست جاک وزر است دست چو پیکار بان حالیست سخت شکل شکل چو عیب تا چند بسته باشد بر آخر خمیر ادبار ازین فعل نشود خط هر دو ورود عای نشست مرا موس ضمیر غفای مغرب فلم چون ز صغیر وادم نمیدید بجای ز غمشیر طبعی بدین روانی و در دست علم اقبال تو مخیر و پای بنیر کسیر نقد دخل روان چو تو ناعدی بصیر گر باشد اتعالی از ان مای کسیر گر باشد م عنایت تو یاور و نصیر شبهات سیر بوده ام در روزنا سیر کو پا و پر که دور جنبه ازیم چو بر کین جان عاریت بنامه بسیر گر خورده ام ز خوان جهان قوت</p>
--	---	--	--

در ایام

ای صاحب معظم و دستور بنظیر
 هم دست سروری بکمان تو مقصد
 چون نشست بعد در گاه وخت
 ای روح پروری که شای قیام
 آنها که بر سن از ستم خرچ میرود
 حاکم با غلام خود اندر سرای خود
 خود لطف صاحبی ز کرم بخصه چون
 آنم نشد میر و امر و زرا صنیم
 با چون بی خطب لب بر سبک کس کند
 از صیبت من دهان زمانه لب است
 زمینان تنور دولت تو کرم و کرم
 چون بخشش وصله بودم ز خوشی
 عرفان با سماع با مستند در هوا
 کرم ز آفتاب کرم روشنی طلب
 آنان که با سالیان قطع در آفتاب
 هیچ بکلی دو که بر فلک شوند
 فغان اندکان غلظت ان که صفت
 سبک بخت رنگ اجزای آفتاب
 تو پیمان آید و درخشان در دست
 چشمی چو آینه پیشانی چو سنک
 در چشم این گرفته وطن جای از نلی
 ز غارشان چو آتش و گفتارشان چو
 کرم که فضل و دانش اینست عبا
 اند و طیفها همه اینه خلل بسی
 ای دل ترا که گفت بدنی اقرار گیر

وله در شکایت بخدمت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
 پیرانه سر تو انگر و سر مایه فقیر
 همچون نفس بهر حیاتست ناگزیر
 نه با کپیر میرود الحق نه با صغیر
 نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
 سر سبک را چه نسبت با شاعر و دیر
 کرم روز کار گیردم از زمره حسیر
 هرگز کسی بازه برد جای حسیر
 در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
 بخت نشد ز آتش انعام تو فطیر
 چون آبروی نیست کم از انان پی
 چون در نوای نظم زخم زخمه صغیر
 آب سیر چکان شود از چشمه صغیر
 از فضل من نباشد شاعری از غیر
 حالی رسویشان بگریز در خانه تیر
 بخشد بروی اهل خیر کوه ز ریر
 ز بیخ زبیل باشد شکر و نطفه و کیر
 از انان که از سیاهی شب صبح مستطیر
 تندی چو کشتی دریشی چو باد کیر
 در بند موی آن دل قطره شده کیر
 دیدارشان عقوبت و آوازشان نیر
 دیوار قصر شمع چرا شد چنین قصیر
 چو نست کین وظیفه بکرم و در غلظت نیر

وی اهل فضل را همه جان مستگیر
 نام ترا کند چون کین نقش بر ضمیر
 ز با کمال فضل تو دریا بود غزیر
 از دست و ز کار همه ساله انظیر
 از فرط بی غایتی صاحب کبیر
 بخوبی که خواجیه مرا گفت رو بکیر
 تا باشد بدولت تو رتبت خیر
 یا برک یا سیم چه کند باد ز میر
 گوگرد کس کزیند بر توده عسیر
 چون نیست در ممالک سلطان مرا
 ایام برون رحا شده چون موی از غیر
 بر جا که ز دهر بر سر فلک من صغیر
 کالاجای سر ز کوی مرا اسیر
 بی آنکه یافتم نیشل بومی از پیر
 هر صوم که باز کنم چشم سنخیر
 سر سبک نامشان بو لقب شکر و کیر
 دیدار زشتشان بر درت از ضمیر
 زان کینفس نباشد از خودشان کیر
 کوه کز پشان نبرد لب بسوی شیر
 رنگی چو زنگ طرخون بوی چو بوی
 و صفت جمال هر دو جوست و قبطیر
 شاعر دین دیار نشای زدن بتیر
 هر مراد حضرت فرخنده وزیر
 لطفی بکن وظیفه من بنده باز کیر
 دین جان نایمن خود آید صغیر

وله فی الموعظه

<p>بر چارسوی طبع مزاج خیمه مقام جای مقامت جهان دل برود جان خج میکنی که فزون کرد و دوم نکست کس پیشی ز پرشت حرم آن باریت حرم دنیا دنبال او گیر بنکر که اتو آه که چند کس بریت بر باد داد و عمر تو ز نیسای خاک می بایت که خوا شود بر تو کار مروه دلی است حاصل سلطان شکیبا بسیار کرد خلق دویدی چه صلاست غره مشو که کام بجام تو بزمی کیست آن سیاح که راست بر دنیا شده لفظی لقب فاند او را ز انکاد مالداری که همچون فافلان تکیه بر آ که چون کوه کا اواج دارد بر کنار که چو شطارت افکنده سپهر بر روی هست او را جاریه اسم علم برین جاریه میخورد بر سینه چون مار نه دست فانی شکل او همچون کمانی تیر روی خست باشکوه خانه دیوار دور مانند هم باریکه پایش اندرین پرشت اندر کمر طرف ترانت کور از نکی خندان بود در بهجری بود جایش مگر کاندرد بگر قطب که دون نغرشا هفت سلف و نسب شاه بو بکر ابن سعد آن کردم جانش</p>	<p>جای چنین وطن ز سر اختیار گیر نخورد راه مسافری کن و این بکنز گیر چون لال داشت تو خود صد هزار گیر اندر مصاف حرم قناعت بیا گیر دانی که چیست عاقبت کار بیا گیر آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر بانو که گفت دامن این خاک گیر سخنی مکن بطبع و همه کار خواری گیر از کار کار خیز و دنبال کار گیر باقی عمر از گذشته شمار گیر</p>	<p>آمد حجاب پشت در خلد چار طبع تا کی روی بکام هوس و قفای حرم تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی خواهی که پیش خوشی دوت کار برود چون روز کار کس نه بد پند آدمی تا چار با تو مرک کند دست مکن شادی که زیر پای بود دل در و بند کر میزنی ز روی خرد لاف زیر ک روزی سه چار کار اجالت معلی بر اهل زمانه سواری پوشش باش</p>	<p>این پشت کانه جوی کم آن چار گیر آهسته شوزمانی و بر جا قرار گیر این مرکز گمان را هم در شمار گیر بایستی بساز و کم کار و بار گیر خواهی که نپد گیری از روز کار گیر خود را یکی ز سپه نابر کنار گیر غما از تو غمست پی غمک گیر خان بهار دست پوی پاید گیر بگذر خلق را دور کرد کار گیر کاسپست تیز لیک بدندان سوار گیر زیرا که تو ضیفی و نندست بار گیر نام او طیار او را خوردن باست و پیر کرد و در سحر قلزم باشد ایمن از خطر آب با ناکر گاه وی و وی مختصر باشد شرم پلاک آنکه شد بهمان پشت خلقی بکنند از هم مال هم سر وارد و صادر از و بر کشته متغضی زانکه چو مستقیما باشد زایش ناکند داکمی همواره او انخاک و آتش رخسار از هیناد ما دیوار او کوتاه تر چون بآب شمار می کشد از شمار آتش او را خضم جان آب و راهی سپهر از برای نفع خلق و از برای دفع ضرر تواتر است جمع جمله کمالات بشر فیض و اذغذای دایه نیم و شجر</p>
<p>وله فی المدح شاه</p>			
<p>سستی کوسال و علی پای شد در سفر چون خضر و جمیع البحرین دارد مستقر فاطمه از بازگشت در اینست از خیر هست صاحب مدنی زوی بجز صبر که چو ابد است او را بر سر دیار هر زمانی کرد آستین بچین جانور واکمی مانند کزدم پیش آورده بسر میرد و بایر میسر نکلند از یکدگر سقف او در زیر است و ستونش زید میکشد بار کران و فارغست از خواب کاتب در اندرون او بدید آید مگر بجز شکر و بجز بود بادشاه دادگر وارث تخت سلیمان حرم جیشد فر زنده شد در دامن آخر زمان حال</p>	<p>بر طغیست او را خود خست و نگو هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد اقتاد اهل دنیا بردی و او بی ثبات در میان بجز چون بحر باشد خشک لب حاش شد که مداید پای او روزی بی تجوری روز و شب این عابیه خفته ستان عاقبت باشد پلاک چو مستقی آت خانه بنیاد او بر آب و آبادان یاد ساکنان او نیندیشند از طوفان فرح مربی کور اهلقت بر آب کردست خنجر با فادراتان زیانه خاک او را ناخن بجو تیغ شاه عالم هست در دربار سایه نیران اما کاین ملک میرت کاست خاک پای او روی کردن خورشید ما</p>	<p>بر طغیست او را خود خست و نگو هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد اقتاد اهل دنیا بردی و او بی ثبات در میان بجز چون بحر باشد خشک لب حاش شد که مداید پای او روزی بی تجوری روز و شب این عابیه خفته ستان عاقبت باشد پلاک چو مستقی آت خانه بنیاد او بر آب و آبادان یاد ساکنان او نیندیشند از طوفان فرح مربی کور اهلقت بر آب کردست خنجر با فادراتان زیانه خاک او را ناخن بجو تیغ شاه عالم هست در دربار سایه نیران اما کاین ملک میرت کاست خاک پای او روی کردن خورشید ما</p>	<p>این پشت کانه جوی کم آن چار گیر آهسته شوزمانی و بر جا قرار گیر این مرکز گمان را هم در شمار گیر بایستی بساز و کم کار و بار گیر خواهی که نپد گیری از روز کار گیر خود را یکی ز سپه نابر کنار گیر غما از تو غمست پی غمک گیر خان بهار دست پوی پاید گیر بگذر خلق را دور کرد کار گیر کاسپست تیز لیک بدندان سوار گیر زیرا که تو ضیفی و نندست بار گیر نام او طیار او را خوردن باست و پیر کرد و در سحر قلزم باشد ایمن از خطر آب با ناکر گاه وی و وی مختصر باشد شرم پلاک آنکه شد بهمان پشت خلقی بکنند از هم مال هم سر وارد و صادر از و بر کشته متغضی زانکه چو مستقیما باشد زایش ناکند داکمی همواره او انخاک و آتش رخسار از هیناد ما دیوار او کوتاه تر چون بآب شمار می کشد از شمار آتش او را خضم جان آب و راهی سپهر از برای نفع خلق و از برای دفع ضرر تواتر است جمع جمله کمالات بشر فیض و اذغذای دایه نیم و شجر</p>

گفتند

گشت زار فضل را از گلشن در پیش
 که خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
 ز آید در گاه اعلیٰ روز بار خجسته
 نکست خلق تو دار و باد فوری
 شب و آن را پاس حاصل بر آتام خواهد
 آب تیغ دشمن تیز است تا حدی
 آبر با لفظ جان افزای خسرو نیست
 اندران روزی که کرد در هوای موی
 بر دلان چندان چو دندان نقد در کام
 رخ پازان کرده کوی بر اهل راه دراز
 این چو حرف طماننا چشم بر زبان
 درنگ پای آن زمان از پیم سر پنی دوان
 دشمنی که تو کر زبان میرود بر سر جو کلام
 خرد احوال سپان و آنچه در روی میرود
 حاش نشد هر که از وی سایه بر گیرد خدای
 لطف تو کرد در نیاید کار این بیچارگان
 آنچه با من کرد لطف و آنچه خواهد کرد
 شکر انعام چه دانم گفت کلمه سزید
 تا که چون در شب در سنگ در میان سکت
 خرد از ناطقه حکم تو گشته کوشا
 زهی در رفت تو خورده آسمان تیره
 پناه اهل به زمین وین بگانه دهر
 نهاد را نبود دست بر قواعد کون
 ز کان کرانی حزم تو باز کرد اند
 کفایت تو چنان با کرم زبانی است

بوستان عدل از غنچه بسجور
 بکسد از یکدگر پوندار و واح و متو
 پای نهند چون سر کلک تو الا بر سر
 حجر آساکه دشمن کل زیر دامن حجر
 کنداری با در اینک ز روی می
 سر بگرد و جسم را چون اقدش روی
 زان چو پند آبر از شرم بکند از دگر
 اطلس افلاک را کرد و دلش کراته
 وز به سوا از دمای نسته بکشد ز فر
 نای زمین کشته بر بالین کشته ز کوه
 وان کفنه تیره چون لام الف بر یکدیگر
 دست در فک اکیرت ز ده فتح و ظفر
 آید از کوی کرپانش نه اکین کفر
 از ستمها سمع عالی را خبر باشد که
 آفتابش در نظر باشد ز شب تاریک
 تا دوسه روز در کرا پنیا بی جانور
 تا قیام شاه خواهد بود در عالم سمر
 ای ز انعام تو زنده جان را بلب سهر
 دانم ای روز و شب با دست نظام
 شاه سلف شاه را دیدار تو کل سهر

آن سری کا ندر هوای خاک پای بلو
 اینی تاراج سخایت کیده در یانی
 شمسوار آفتاب از خیل آیت سفر
 چون سنان از سر وازی باشد در صبر
 چشمش از تاثیر آن ز زمین شود چو سحر
 هر کجا باح اخلاق تو بکشاید نفس
 بوی آن می آید از اسراق جودت کز
 آتین نشان علم در قص بر آوای کوه
 تیغ با بریم شکسته همچو جوشن پار
 جکیان کرد بلا صد حلقه کرده چون کوه
 در دل زدم از میان تک پیکان نشان
 شسته جل الورید از چیره آن بکسد
 عالمی از ظلمت از صبح صادق خنده
 هست ما را بر تو حق خدمت همسای
 سایه حق و مادر آفتاب مستقیم
 بنده را در ظل خدمت جای با کوه
 و آنچه از خدمت فمیر من به ان است
 بنده چو سحر است و او را دست بر پای
 تا قیامت بچنین در باغ غیر دنی نشین
 پشت تو از وی قوی و دست تو از وی

در وجود آید نادر همچو ز کس تا جوی
 وی بقوی سر بکشت تو خن کانی
 کاسها آسمان از خوان جودت با حذر
 هر کاند خجسته چون مح بر بند دگر
 آهوار بست ز پرپاش تو انداز نظر
 مستعد لطف کرد صورت دیوار و ده
 بر یک پید انبار دگشت تکلی می زد
 پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و د
 کز با همچون سپر بر کرده زخم تیغ خود
 پر دلان در روی خنجر رخ نهاده چو کوه
 چون شرم چشم هاشم غرقه در خون حک
 کردن کز جنبه حکم تو سر آرد بدر
 لشکری از ظالمان و از سیاهت کجنگ
 از برای این دو حق در حق ما کن کنگ
 سایه بر ما ظن ای سایه خورشید اثر
 از خلوص اعتقادش پای عالی را خبر
 بر چنین روز و شب خنده شدن نقش
 تو سیاهی بلطف خویش بنده نیست در
 تخم نیکی کار و از اقبال دولت بر تو
 جانشان در عافیت پوسته با کوه کوه
 زهی ندیده ترا چشم روز کار نظیر
 کجند شمسو رای تو آفتاب سیر
 به بندگان ز رسد شادی به از سحر
 کتا مایش اهل بهر کند تفریب
 اگر نکردی حکم تو کوه را تو سیر

وله

کجند پای قدر تو آسمان بلند
 شد از نمانت تکریر تو عطار و شاد
 پیشه کلک تو از بهر آن کمر بست
 ز پست تو ز فتنی با باد استخوان

که افشای کند مملکت بچون تو وزیر
 اگر برای تو باشد زانه را تپس
 خان جنبش خاصیت از زه تاثیر
 کز زنجبند و نام نکو کند تو غیر

تونی که وقت بنزد در مقام تیغ قلم
 ز خاکبوسی کونی که تیر آماجست
 اسپر و انمطت زان شده است اندک
 چو صبح صادق اندر هوایت و بر دم
 عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
 چو دید بر رخ ناخسته زلف شوریده
 اگر چه بود در نیاب حق بدست خرد
 بسجده است تو فرستادمش کنون بر ساق
 محققش از قصبه دری قلم کرد دم
 میان بسته بلا لایمیش و حد لولو
 بگردم اینم و عاقبت همید انم
 اگر چه زشت و کراستت مازین نیست
 حلال ندادی اصل پاک که هر بن
 و کربانست مقبول خاطر اشرف
 چه داری بیل این منزلت هم جز
 گذشت در جوانی هنوز در خواب
 نخت پشت خمیده شود چو بر خیزد
 کرت چو است که چون آفتاب دی
 چهار چرخ را با هم ترا جسته اینجا
 ز پای حرص فرود آمدی نشین کرد
 مسازد ام کس کید برده هضمنا
 فرستگان فلک سجده می بزند ترا
 بنگ تیره فرود آمدی و منشیستی
 چو بیج در دوسری از تو دفع می کند
 نتیجه طبع و خشم صبح و دم باشد

چه آفتاب عطارد سبانه می دبیر
 ز بسک بوسه ده خاک کت رایتیر
 که هست خط و چون ران نیکو آنگیز
 فروغ مهر تو بر خشم من علی ضمیر
 بگویت که چه بودست موجب تاغیر
 پیرس خود که چه فریاد کرد و با کتغیر
 ز امثال اشارت بهم بود کزیر
 چنانکه تصد غل پیش ناقدان بصیر
 اتوق ز کلاه کسوف و بسترش حریر
 دهان کشاده سچا و شیش بان صیر
 که از تنای تو هم خورد بایدم شور
 بچشم مهر نگر سوی نازنین اسپر
 بگو مکن بسیه چرکی و شکل حقیر
 تو از بزرگی خود در گذار و خرد گمیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب
 از آنکه کافه در عهد تو دور اول کرد
 از آن بکین که برو نام شمنست نفکرت
 زبان غدندارم از آنکه لبس لبم
 سبک بر شتم و با عقل مشورت کردم
 که اینچو لایق آنحضرت شمنست
 میان بسته چون زلف لغس لول
 ز نام و نگش خربشکل ندارم هم
 ز اشک چهره من غرق در زرد کوه
 ز خانه دوسه عروت همش کردم
 ز قسمت ز نشاط کرم که کنون
 بنا دارم که گوشه ضمیمه مرا
 ز چشم کابین دار ذکرش گوشه شنا
 بساط جاه و عیض تو با طرح بسیط

بدست بر شود از باد سبست ز بخر
 همیشه باشد چون شمنست نشاند تیر
 کمان بمر که بود صبح موم نقش پذیر
 ز نوع نوع صداع و ز کوزه کون تقصیر
 که دوست عاقل خلق و مستشار و شمشیر
 که دیوار پر طاقوس بر نمی بسیر
 چو زلف خوبان بگرد هر دم تقصیر
 چنانکه لایق من باشد از قلیس کوشیر
 ز صلق و جانه من در میان شک و عبیر
 همه جوان کجیقت دل بصورت پیر
 بجای کاد قبولش نکو کند تصویر
 که من بخون دلش پرورید ام بشیر
 بر ایگانیش تو از بهر سب که پذیر
 ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر
 چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
 چو غافلان چه نشینی زیر دهم بخر

ردیف در موعظه گفته الزام

شب در از بختی سپیده دم بر خیز
 چو روزگار ترا پشت ما دم بر خیز
 چو شمع تابش که بیکدم خرسید
 تو خلوت طلب از جای مردم بر خیز
 پای غدشبی از سر ندوم بر خیز
 چو عنکبوت تو نیز از سر شکم بر خیز
 نشسته ز سکان می گشی ستم بر خیز
 تو پیش ازین ای صدر ششم بر خیز
 کش قدم پهنه در دهر چشم بر خیز
 فرشته شو از بند صبح و دم بر خیز

صدای لغو صوت بگوش دل برسد
 ز پیش دم چو ترازو و مباحث بر زید
 قوای نفس تو خوریز و مغذی طبع
 نه جایگاه نشست است این خراب
 چو کوس هر که شکم نه که گشت زخم
 طرب ساری بهشت از پی تو ستان
 ز محذرات بکده ستم کی قدم باشد
 اگر چه اینجا از خاک خوار تر شده
 مخر غرور دم صبح و دام شمشیر
 تیغ جورت اگر پی کشته هم قلم

مکن تدفق و از بند پیش و کم بر خیز
 تو از میان چنین قوم متمم بر خیز
 چو باد از سرد و در و غبار و نم بر خیز
 کرت بلائی سگم نیست چون علم بر خیز
 چرا نشسته از غم چنین و دم بر خیز
 تویی حجاب بزرگ از ده قدم بر خیز
 بشهر تو چو تو کس نیست محترم بر خیز
 نه مرغ زیر کی از راه و دم و دم بر خیز
 بسجده است این ماه چون قلم بر خیز

برومی و بنر آدمی مکرم شد
 نه زیر کان همه بر فاشد از سر خویش
 چو کیشتی یا ایها المزل خون
 چنین نشسته بیک جات هم نیکد ازید
 کسی که دست چپ از دست راست بلند باز
 ولی شقاوت کل چو در کسی اوخت
 خیال دست تو یاد است چشم مرا
 شب از بود باز مانده دیده کن
 چنانکه پیرین فینچ دست باد صبا
 بسان بوی یاد صبا در آوزم
 ز آب دیده من ابر را سباده طلال
 شفاعت کن در خواه تا بسوزم
 چنین که مرغ دلم شد شکسته بال
 بعد نهر ابر که گوشه که چه کیر دیا
 رهی بطبع کرانت و حضرت تلبد
 اگر وصل تو سر رشته بدست آم
 شوم چو ناله بهیلوسوی در حلقان
 هزار جان تقدس غریق نعت نماز
 زهی چو آتش طبعم سپر کند هود
 رفیق طبع بود بخش تو چون خورشید
 فروغ خاطر تو که بخت خام رسد
 خط تو سر قضا فاش میکند مردم
 دمی هم به نصیحت باشد تخمین
 رسیده وقت که فریاد آن رسی صدرا
 تو کبر خود که چو چکم زدن همی سازد

چو بر تو خود نکشید نداین رقم بر خیز
 چو لاف مینانی از زیر کی تو هم بر خیز
 نه جای وقت بصورت ای صم بر خیز
 با ختیا خود از پیش لاجرم بر خیز

تو کیشتی که بری نام مرد می نشین
 دمی زجر تو صد جان نازنین ازید
 بساط عمر با از پی تو کستر دست
 بصبحم که در آلی ز خواب مستی طبع

تو چستی که زنی لاف از کرم بر خیز
 بهره ضایع کردیش و سبدم بر خیز
 بکوشن با خود و از شره عدم بر خیز
 بیاد دار که چندت بخت ام بر خیز
 با ختیا ز مقصود خود نماند باز

ول

بسا که شربت ناکامش چشاند باز
 کرد و عمل بد امن همی نشان باز
 چنین بود ز خاک تو مانده باز
 لباس صبرم در پای میدر اند با
 بر آستان تو ام بود که بگذراند باز
 اگر از اشک من این ماجرا نداند با
 حکایتی اگرش او قدر سانه باز
 مگر وصل تو ام پر یکسترند باز
 پنهانند کی را بسپرد و راند باز
 بنجدت تو رسیدن نمی تواند باز
 که آب حتم از چاه غم خوراند باز

ستیزه من و کردن بنای پی برید
 بدوق جان من اندر حدیث تو بگفت
 بخت جوی خیال تو مردم چشم
 هزار مشعله در کیم از نفس بر گاه
 بچار سیخ قره اشک راه بند کف
 چو دیدار چند روز برق جام گفت
 اگر بسوزن شعلی سوی من آرد روی
 بی خاک می تو سو کند خوردم چشم
 تابنده همی ترکم زمین را بودک
 ز لطف و طفت فدیه همی باید
 زمانه با همه نیروی خویش نتواند

که جان بهید هم و ادنی ستانند با
 که خون ازین دل ریشم همی چکاند با
 شرک نا بچپ است مید و اند با
 که آب دیده من شعله نشاند با
 بکوشه چو بسپرم برون جهان با
 که این بسج در گاه خواهد ماند باز
 ز من فراق تو اش در زمان ربان با
 که تا زمانه کل وصل بشکفاند باز
 ز غار سحر کل وصل بردمانه باز
 که بنده ناز کرانی خود راند باز
 که نیم تار از ان رشته بکسلاند باز
 که ش غایت تو سوی خویش غانده باز

فی المبح صدر جهان

شار صدر تو لثیو کت ضیعت نواز
 ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
 نه سچو شمع که نوری و بد بسوزد که از
 چو آینه دلش در میان نهد هم باز
 ملی ز رشک عجب سیت که بود غماز
 سحر کمان که کنم درد رحمت آفتا
 که جان ز غصه بر او نهد به آواز
 چو سامتی بزودی نیز یکدم بنواز

بلند پای بزرگی که دست بخشش او
 تویی که پنجه نصرت باغ سپردی
 اگر بد بانی کلکت کنند مسازی
 سینه غمیدی تو قیمت او میان برد
 بهمد معدنت کی حدیث بطر کردی
 هلال وار سر از خنجر تو که تا بم
 چو کار ساز همه کس تویی بهمان بجا
 چه کم شود ز تو یکر و ز خوشتر چشم داری

ز ساحت مال با بر کشید پنج نیاز
 همی کند در دولت بروی بخت تو با
 چهار پای عناصر نیارند بسا
 سیاه کاری فقر و سپید کاری آذ
 اگر سودی نادان و چشم و خنده با
 شعاع مهر تو در که دنم کند انداز
 تو افضلی کن و یکدم بکار من پروا
 برای عشق من مرغ دانه در باز

<p>چه با بصیرت بود و در گذدن چوینی اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی بیخ حرمان نهاد می تن را بودی منم ز اهل نهرا یو کار در عالم گرفتیم آنکه در نیست هیچ استحقاق اگر ستوری بر آخر جو انگریزی و که چه نایه از خدمت رکاب شتر گره ز ابرو بکشای چشم چشم بند حقوق بنده بسی بست پیش چشم آرد همیشه باد چنان کاوند همی درت چون بخت تیره من روشن نهاد آفاز ز بی جز لغت جان نیر پای آورد طمع بر اسب سبک سیکشید عیان فلک واسپه می یافت بر پیم کبدار خدا ایگان وزیران نظام ملک ز استلا چو قناعت همیزند آرد جهان پنا از فرد دست امروز ز رشک آنکه فلک سجده می برد ز افتقار وجود تو هست بر همه کس روا بود که بناله لبان بیاران سر بریده اش آواز مید پرچون همی نشاندا شکست همی سراپه شعر وجود خصم تر هیچ حاصل نبود فلک صبح پر سید هکت روشن کن پر بر دست تو با چاکر تو یعنی بگر</p>	<p>شکرت کاری که میکنی مرا بفراز مرا همان بار یک بس بود اعجاز درین قضیه تمام از خاص و عام یک انبار حقیقت است که میگویم این سخن مجاز گرفتیم آنکه بدانش نیم ز کس مستان رسد نبوت پیری بروز کا دراز که طوفان معبود هم بحسب دواز پس از تو خواهی کارم بساز و خواه قناب چشم ز حد رفت سوی شتاب</p>	<p>منم که تیر فلک کلماتی سر تیزم مگر که فضل و نهر ما نندار نه چرا نه مرد جو تو ام من در صنایع افزای زمانه در پی کارین است فایغ باش ز من بصورت تمثیل نیکه بشنو برون نراندش از پایگاه خود بجفا ازین سخن غرض من مثال عالی نیست هیچ نه ز تو فایغ شدم در بیج مدار چو بست فرصت انعام معتزم دارم</p>	<p>بسان پیکان بر سر نهد لصد اعزاز مرا چو بی نهران نیست از لغت نواز ز خوبی نشت دشتی باستمال نواز همین بست که از تو ناست خط جواز بلغظ مختصر اندر نهایت ایجاز کوشش مدار و چون دیگران تامل که کرده ام در حرم من طمع سخنش فراز ز عشق دل ز پیت سید و نم پیش تن که نیست منزل اقبال از شیب نواز گرفته کام جهان اختران بندان باز گرفت سوی جناب فنج تو پر و از ز فعل چون دم طاقوس گشت و سینه باز چو صیقل ای توره شون قناده کنگار اگر نه شستی از نیاز خواهد جواز که ماه اوست قصبه بان و کرک افراز هیچ وصف کشتی ز در کشتی متنا شامل تو تملی کند لصد اعزاز از ان بود همه سلامت چو خنده لبها باز که بازبان بریده نکه ندارد باز که گشت ساخت از عهد قرن اول چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز که در بر آورد و اورانامل تو باز حقیقت است لصد مرتبت فرد و مجاز که من چه دانم سید ان کین نیم غما بنور بخشش کوی من و تو هم انباز</p>
<p>وله فی المدح ایضا</p>			
<p>مرا بجزرت صد جهان کشید بنواز در از و تیره و د لکیر پر نشیب فراز اهل همیز و پهلوی حرص را معماز نه بهره تو ام آهسته باش تیز متناز که هست بنده حکمش جهان شنبه با ز خوان جود دی از بس که خورد و سوز دمان عافی به زیست چشم فتنه فراز شدت حامت خصمت و ناچار باک ز بهر قرص رستی دمان کشاده چو کا که جان سید به اندک شد سخن پرواز که گفته اند که ندید بریده سر آواز کند سبز تخیر چو عاشق سر باز که بلا پوست برون آید لبان پایز که در تن تو از خورشید کجاست که از عتاب کرد که بین خیز و جای چاروا</p>	<p>چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد بسم رب کبای نسو چو پیغمبر مرغ چو دولت دو جهانی نهاد روی به اصل عنان جودم گرفته به صد جاکی زیر سایه انصاف اوست آن خط اگر بودی بر جرح و صدمت پید مجاز نران اهل راهی زده منزل چو پسته با همه کس دل نمود کیست ترا ضعیف گلک تو سخن چه طرفه جان تو کتاب مسطور از سر گذشت او جزو سرش همیشه زاندریشه باشد اندیش و لیک آنکس از سر برودن شود سود اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را بخنده صبح اشارت بسم اسپ کرد تو کیستی که بدین مایه دست که تراست</p>	<p>بسان پیکان بر سر نهد لصد اعزاز مرا چو بی نهران نیست از لغت نواز ز خوبی نشت دشتی باستمال نواز همین بست که از تو ناست خط جواز بلغظ مختصر اندر نهایت ایجاز کوشش مدار و چون دیگران تامل که کرده ام در حرم من طمع سخنش فراز ز عشق دل ز پیت سید و نم پیش تن که نیست منزل اقبال از شیب نواز گرفته کام جهان اختران بندان باز گرفت سوی جناب فنج تو پر و از ز فعل چون دم طاقوس گشت و سینه باز چو صیقل ای توره شون قناده کنگار اگر نه شستی از نیاز خواهد جواز که ماه اوست قصبه بان و کرک افراز هیچ وصف کشتی ز در کشتی متنا شامل تو تملی کند لصد اعزاز از ان بود همه سلامت چو خنده لبها باز که بازبان بریده نکه ندارد باز که گشت ساخت از عهد قرن اول چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز که در بر آورد و اورانامل تو باز حقیقت است لصد مرتبت فرد و مجاز که من چه دانم سید ان کین نیم غما بنور بخشش کوی من و تو هم انباز</p>	<p>بسان پیکان بر سر نهد لصد اعزاز مرا چو بی نهران نیست از لغت نواز ز خوبی نشت دشتی باستمال نواز همین بست که از تو ناست خط جواز بلغظ مختصر اندر نهایت ایجاز کوشش مدار و چون دیگران تامل که کرده ام در حرم من طمع سخنش فراز ز عشق دل ز پیت سید و نم پیش تن که نیست منزل اقبال از شیب نواز گرفته کام جهان اختران بندان باز گرفت سوی جناب فنج تو پر و از ز فعل چون دم طاقوس گشت و سینه باز چو صیقل ای توره شون قناده کنگار اگر نه شستی از نیاز خواهد جواز که ماه اوست قصبه بان و کرک افراز هیچ وصف کشتی ز در کشتی متنا شامل تو تملی کند لصد اعزاز از ان بود همه سلامت چو خنده لبها باز که بازبان بریده نکه ندارد باز که گشت ساخت از عهد قرن اول چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز که در بر آورد و اورانامل تو باز حقیقت است لصد مرتبت فرد و مجاز که من چه دانم سید ان کین نیم غما بنور بخشش کوی من و تو هم انباز</p>

که بهرست

اگر چه هست درین باب حق بر گفت
 خدا یگانا آنم که صبح خاطر من
 ز قصر در شکند سقف این نواخت
 غریزه سر وجودی بصاحت بر جا
 مرا بشعر مجرب داند از آنکه حزین
 ادب بیکه نصاحت بیکه شعر کبر
 خجسته باد مرا خواجده تاشی اقبال
 و کر چه خواهم که سباب تو چنان دیدم
 رسول مرگ من ناگهان رسید فراز
 چه پنجه مار با گوش بشکفته ترا
 چه صبح پیری پخت کرد و شمع عمر مرد
 بسوی خاک همی رفت بایدت بسوز
 ستون خیمه قالب گنم و دست ضعیف
 سرم بجاک فرد می شود ز پشت دو تا
 سرم تا آتش پیری بشمع ماند زرد
 کنون چه کیسوی شکسین مرا چاره
 دینج دیده که بر هم نهاده می باید
 بصد هزار زبان گفت در رخم بر کجا
 چه جلوه گاه وصل شد آشیانه زاغ
 ز آرزو و هوا نفس خویش سیر کن
 ز انجو فانی و جان باقی نیست
 چه شیر مردان با محنت بلا خون
 چه آب کنده ز مرغ سوی شیب سوی
 چه استوار باشد بنای عمر چه سود
 عروس ایمان مانده بر بنه در صد

با تنظیم خوبی تو دست کینه نیما
 بر آفتاب بنجد و چه مردم طنان
 چه جنت باز گنم کلک غریبش ابرسان
 ز ما قبول کن و کیل نان تمام بسا
 عروس طبع مرا هست چند کوه جها
 ز من غریم و تو صاحب غریب تو از
 همین آنکه رسیدم بد که تو فرزند

بر آب چشمش رحمت کن و بر آتش
 فلک ز شرم بر تیر بر نهد هر که
 مرا زمانه بصدور تو و ده داد است
 چه سطح ارچه که افکنده ایم پلی است
 ز گفته قدماستی از روی بشنو
 ز بود صبح تو این حساب حال خادم تو
 دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد

که گفتانند نکولی کن و آب انداز
 که نوک فغان بنده شود بیخ طراز
 کنون که هست که آن ده در آن کجا
 پشتی تو چو سینه شویم سینه فرا
 که هست بقیض بر استین شعر طراز
 اساس صبح ترا باش تا نم آغاز
 که سنت است پسندیده در سخن ایجا

وله در موعظه

که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
 ز کوش پی بر روی کن بجای حق برود
 اگر چه جانی هم میکند بسوزد که از
 کنون که قامت تو شد و تا چه باک
 چون ز پستی خریشته را برم بغراز
 سماک سر چو فرود شد کجا بر آید باز
 نهد اجل سر این شمع در دانه کاز
 کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
 کنون که چشم بجار زمانه کردم باز
 که این نه جای قرار است نیز و پار
 کن چه پیر هوس هوای دل پرواز
 بکلم و علم چو زیشان نمیشوی متنا
 ز هر چه حاصل است از جهانبذل کجا
 که پس زمانه تاهست عیش و نعت ز ناز
 چه آب نده ز چشم بسوی بالا یاز
 چه پایدار نباشد بجاه و مال سناز
 برای منیرم و فرخ بهم کشیده جها

کمان پشت دو تا چون بزده در آوی
 میان پنجه آتش کسی چه جمع نکرد
 برینت آبیات مبرفت با دبروت
 ز هر کجا که بود برت آتش از فرزند
 بی پای خاستن از دست بر نی خیزد
 ز ضعف ز انوی خود بلوی مرگ می شوم
 تبارک الله از ان میل من بروی
 درین جهان کرامی کدفت در سرت
 درین دهم که پس از شصت و اند سال
 فرو شدت بگل شیب پای ضعف بخش
 برون کیج قناعت من تو پای طلب
 ز پیش رخ دین برت نیچه دست تو
 برای این همه خالی نه از برک نوا
 ز دانه دولت آید بار خورشید حرص
 تو با حریف و غاد دست چن تازی
 بشقبازی این کنده پیر بر دوجان
 با شرح تعرف در آفرینش کن

که هیچ باقی از ان نیست جز که عمر دراز
 ز خویش تا و کلد و ز حوض مانا باز
 چه میکنی سر چون پنجه زار و آتش ناز
 نماز قوت پای ضعیف کشت آواز
 ز برف پیری شد سینه من آتش ساز
 از ان بدست گنم چون گنم قیام فنا
 ز عجز چون سیر می نهیم بز انو باز
 تبارک الله از ان قصد من زلف دراز
 درین روز جوانی که رفت دستگفتا
 ز ناکمان بسفر میروم نه برک و نه سنا
 بر آمدت ز کریان عجز سر سفر از
 که مرغ خاککی ایمن بود ز شکل باز
 که کم شود ز تو مرج از پس تو مانده باز
 بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
 بجز پیاز چه آرد با بخشم پید
 کمال فکر بجای آرد بیخ سهویار
 بیاد دادی و با تو دمی نشد سنا
 که از عهد و نشایه گذشت خرد بجا

نوازشی مکن اسلام را که گشت خور
 تجارت ره حق چون کنی بشکرت یو
 بتبع مطبخ از آن شلده شد که در پند
 بگردن تو رسد حلقه کند اهل
 زبان چکونه کشایم بذر شکر و سپاس
 رسیده قدر تو جانانی که نیز دنیا و د
 امام روی زمین پناه پست جهان
 بروی شمع بر آید مسند تو خال سیاه
 حسو جاه تو کرمیت جرکه زمین تن
 چکونه زادر طبع تو در مسافت
 گرم زساحت ایام بود مستوحش
 چو خوشه خشم تو جو خوشه زانکه شش
 ز فوط لطف تو واضع کمان بر کعبه
 بگو دیگره دود ره دلت نه نشیند
 بکاوش زدن جز درد و زرنه است
 تو آفتابی و منشور تو بیاض بهار
 اگر چه مردم چشم شرمی ز چه روی
 همیشه نادین صبح بر کشد تو با
 سز و که با جود آید بوستان ز کس
 زخده زان بوستانه سینه است
 ز آبداری سوسن چو طرف زرت بر
 پی تا طبعهای دیده پر ز کرد
 پست باد صبا خواب ز کس حاش
 صبا شجده اش بفضیله کلاه
 بطرف چه بر اگیل دار و از پرین

شخاوی آنکه لقب باشدت خوب نواز
 ز سو دو مایه زیان آور چنین آشتا
 لباس تو بر تو از و ماغ کنده پیاز
 تو خواه ز رنگ نشین خواه شیر تراز

رها مکن که سر روی در میان باشد
 ره سلاست اگر میردی مجر دستو
 ز صدیکی چو شوخ ابد گرفت در سخن
 در و دباد ز با بر روان صاحب مع

دیفت وله ایضا السین

لباط جاه ترا دست هم پوی قیام
 نظام خطه اسلام و پیشوا می نام
 بدست کان سخای تو محضه افلاک
 شوز خدمت پاست میان مهر و چو نظار
 که هست خاطر پاک تو جوهر الیاس
 ولیک بادم خلق تو یافت استیناس
 شدت آرزو از تیر غم چو خوشه زانک
 که نعل مر کتب جرم ماه است ماس
 مگر که طبع ترانیت در سخا و سواس
 که بزمانه کند ست پیمیت تو براس
 چو ماهیت ارچه رسید از سواد لیل لیل
 بدین لباس تو مخصوصی از کرام النام
 سحر کمان که زنده مغز آفتاب عطاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
 همت تو اضیع علم و همت سهامت می
 تو کن کعبه شرمی و کرد بار کست
 لطافت تو دل را مغر حی چو امید
 کشاده روی خصمت دلیل نیست
 چو آسمان بد و صد دیده خرم پیدار
 ترا که خاک از چشم خلق نیست دریغ
 ز روی سخوت خصم تو بادل پر در
 ز خوشه صینی گشت نیاز هست صد
 عدد و ز حد خری کام رست تر نه
 همان مثال سوید او جوهر خاکست
 عجیب بار که در پوشد اندرین معرض
 سباد مهر طلال ترا کسوف زوال

وله ایضا

که زرد و ما زان بر عفران ز کس
 بطشت داری کل رفت بلند ان کس
 چو خوانند خیل حین را میهمان ز کس
 ازان زرنج سهر گشت ناتوان ز کس
 که با سفیده وز دست بضمیر ز کس
 که شدند روی صفت شبه فرقدان ز کس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بید
 میان صبح و مان آفتاب و نمود
 مگر که با مریطاشش داغ رغنائیت
 بکرم آنکه فراید ز سبزه نور بصیر
 چسبوا از آنکه بپیکر نیام ز ریاست
 از نو بهار نظر یافتشش درم هر سال

بخجونی که ترا با خدای باشد راز
 که جز غنا نغز آید ترا لباس و طراز
 همان هست که در عظمت کرم بکجا
 که بزبوت او مرشد در عجب
 که حرکت تو فرد است دست و پا چو
 زهی ز سایه تو آفتاب می شناس
 هست کفایت ای همت بهایت و پاس
 حیطم و انجید ست این بلند اساس
 مهابت تو عهد و راد لشکر چین با
 چنانکه کوفتگی را طراوت کس
 شب جان را از حادثات اردو پاس
 در بیغ کی بودت زرد سیم این اجناس
 بهرزه بادی در سر گرفته چون آس
 خیزد پشت و شکم خوار و راز خای چو
 هزار سال اگر میرود چو کاو خراس
 شرف ذات تو در کسوت سنی ابناس
 سیکیم مسود تو جاه ز پلاس
 مباد صبح بقای تو منقطع انقاس
 که هست برچمن باغ مرزبان ز کس
 بفرق خود بر تیسر نشان ز کس
 بین چه بوجیب آورد دانسان ز کس
 که بشکست کلا کوشه ناکمان ز کس
 شدت شیفته بر شاخ ضمیران ز کس
 چو نیست بهره در از خنجر زبان ز کس
 ازان قبل خواب است جادوان ز کس

در دلو

دو کف است و همودی شکل مزیانی
 چون یک چشم زخم باز کرد و سینه بید
 بران دقیقه که دارد خمیر غنچه نهان
 کلاه ز مغز غرق بفرق بر یارب
 چون یک نای سرفکنده و نهی چشم است
 در سیم غام و در پنجه طبلک بر ساخت
 مرا چون چشم و چرخ است شکل خرم او
 خیال بر او چشم و زخم نمود مرا
 که بسکه زلف تو بر باد داد جانها را
 کلاه سایه بس بر نهاد تا باشد
 جدا گشت ز چشم تو طرقتی لبستی
 چون بخت و دولت صد زمانه بیدار
 کل مدینه معنی ابو العلاء صاحب
 بیافت - و زرافشان چو داد و با عنی
 بیا ز کده شور غم افکند عاصدا
 کند بید و زین بکفرت تو نگاه
 نهاد دل پنهان نور و آتشش
 شب از بیک پای بر بود بیدار
 خطا تو هست مثال نبغه مهروز
 مسیح لطف تو که بر همان فندی
 بای سر بر کرد سپاهت از حد سل
 ز سرم مدل تو سر بر نی تواند داشت
 بعد چه تو از زده چشم میدارد
 ز بیک چشم جوانان کنفید شد در خاک
 بر سیم سوگ عزیزان کلاه ز راند و

که مکتب است و دو سر همچو تولهان کرس
 خوش ایستاد بران فرش پر نیان کرس
 بچشم سرمه بنید همی عیان ز کرس
 چه خوش بر آمد در سبز پر نیان کرس
 که خیره سر شد از آشوب جوان کرس
 که خنک کان چمن است پاسبان کرس
 که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان کرس
 که در کزنده میکش کمان ز کرس
 بکستان ز صبا یا بوی جان کرس
 ز نور پر تو روی تو دوران کرس
 بچشم تو بنید همی جهان کرس
 انان شده است به پیرانه سر جان کرس
 که از شمایل او سید نشان کرس
 سه چاه بدو ز زمین رایگان کرس
 چو با شام حسودت کند توان کرس
 گرفت این ادب از طبع آسمان کرس
 چو فرمودل ترا کرد استخوان کرس
 که هست داعی آن دست زلفش کرس
 ز کفک چون بتل سببان کرس
 ز رویا نگه دابرص بوستان کرس
 نهاد دیده بره بر چو دید بان کرس
 که تا چراست در بوقت شادان کرس
 که ز صیبت قد نشنید حال کان کرس
 ز حد بر رفت و بر آمد ز هر کان کرس
 کند بترک سپید اندرون نهان کرس

زنگ خمشی چون غنچه دل نیست بزر
 بوی پیرین گل بصبر شد درده
 ز جام لاله که خورد در شراب فیون
 ز بیک شجره لاله آتشی از دوست
 چون ای از آنکه تی خمشی است عادت
 کلاه دمی اگر سبک بود سم کل
 ز بی حد تیر چشمت چنانکه بسند اول
 و باز تا بش خورشید عارضت کون
 برون کند سر اخی خمار و صفا زین
 ز شوق آنکه تو زیزی بنجاک بر جرم
 که ز بیتی چشم تو شوخ گشت چنین
 شدت پای به چشم چشم ستم همه سر
 محبت باشد اگر از برای آزادیش
 ز بی ز غیرت غلط تو دل سبک لاله
 رضای طبع تو جوید بنجاک در دهن
 ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
 ز کس علت یقان پهن تو برده
 شود ز ناخن چشمش سلیم اگر سازد
 ز زر رسته و از سیم زردان پر کرد
 ز لطف و قدر تو کوی همی سخن راند
 که گشای تو بر دیده نقش خواهد کرد
 ز تاب غلظت اندیشه کرد پین ملکی
 ز واقعات سپاهان محب نباشد اگر
 ز بسکه چه سر و او قاده بر دست
 که از امن در قواج ز رخا بپس

که می نندم سر پای در سیاه کرس
 سپید دیده بد از حیرت غوان کرس
 که می نکرد و شبای یک زمان کرس
 که سر فراز شد از وی بهر یک کرس
 زونید در سر جز بسوزبان کرس
 سرود که مست و جوانست و کامل کرس
 بکست در همه اطراف خان مان کرس
 که از نبغه تر ساخت سابلان کرس
 اگر بیابد از ان لب و ناروان کرس
 کند ز کاسه شکر گل جرمه و ان کرس
 که پیش خواهد دو دست هر زمان کرس
 چه عزم جرم خداوندش جهان کرس
 چو سوسن از دهن آرد برون جهان کرس
 خنجر شربت لطف تو سر کلان کرس
 شکست عاشق این محنت آشیان کرس
 بر سیم سخن بست استرسان کرس
 اگر که گری یکبار در بنان کرس
 علاء دیده ازین که در استان کرس
 چو کرد شمع از خلق تو بیان کرس
 که آب آتش دارد بیکان کرس
 که باز کرد و قنای و دیدگان کرس
 که شد که انداخته مغزش به استخوان کرس
 چو غنچه کرد و زخمین دل و روان کرس
 ز گل بر آید خیزان و اوقتان کرس
 شب نغمی سحر است بر دکان کرس

<p>کنون همی کند از بیم سر نهی چسبو تهامد بر طرف دیده شمشیر و آنکه سپاس و شکر خدا که بازگشت چنگ کنون چه هذ یقیم آرد انجس پد باز بزرگوار گفتم چون تر شمسری بسان افروز پاختت فایه اش چشوی طبع لطیف چیست بهیج قبول برای آنکه دو چشمش تعالی شمر تر است نهال تخت جوان تو سبز و تر بادا درست گشت همانا شکستگش</p>	<p>از ان دیار چو از موتم جز ان نرس نخاه کرد و بازار اصفهان نرس بر زمین رضا گشت مهر باز نرس با تمام تو خوش خوش بکستان نرس که میکند ز بر دیده جای آن نرس گرفت در ز چون کج شایگان نرس چسود افسون نیست از کیان نرس ز دین شعری آنکه ز پیمان نرس بدان مثال که در بد و عنفوان کس</p>	<p>نظاره با چو بر آورد سر خاک و دید بعد تا مله اندر شه بازی نشناخت چنان شود پس ازین که برای نرس نور را پس ازین خبر چشم خوبان در بسان دسته کل نغز و آبدار و لطیف ترست شعری و چشم او کز غم برین قصیه اگر نیستی ز کفست من همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم خوشگاه تو حیران بسته اند و ترند</p>	<p>نیست کلدوز جانستان نرس سواد نکران از ما ز عنفوان نرس ز غله سوی وی آمد با بران نرس نخواب نیز نمید بسالیان نرس ولی بسته بر و بر بسیمان نرس کرستت برین گفته روان نرس فشانده می زرد و سر بر دو چکان نرس چونا شخته نماید بیستان نرس بران نهاد که در فصل مهرگان نرس که نیک آن بگفتست زلف چنگش که آفتاب بنید میان چمنش چو در چین بخرازد چو نار و شش چو بر آید به چشمها چه شش که نیست بارخ او پیش برک نشش کحل از برای چه صد پاره کرد پیشش که نیک دای مالش بست خوشش که کرده اند و آن پر ز کوه هوشش چو احمد است و چو بوکر سیرت شش اگر نباشد بر وفق جنبش ز منش اگر چه هست کران کز استخوان شش فلک ز شکل شریا میاید به سفش بکبیت باطن اسرار و ظاهرا طمش چو از کف تو بدیاد و بود طمش بوز چشم تو آتش ز روح بلب زش که کنده باشد در پای و در کله شش</p>
<p>روایت اوله الصیغ الشین</p>			
<p>چو دید کرد ز غم نشست بر شش اگر چه چشم من اندر نیامدی شش که شد چو لاریخ و خال باره زش بیا بیدن دل او در بر چو سمش ز شرم آنکه بدیدند مست در پیشش اگر بودی چهار چشم تیغ زش اگر بگذدی پیش لب شکر شش پناه تیغ و قلم سر در بزرگ منش گرفت شایه چنان مستی از شش خطا بود که کنم نام ما و تنشش بهر کجا که رخ آورد اسپ پیشش که او مایه توان بازوی عدوشش اگر نچش سودای مغز ز منشش سبک بود که شود غمگوت پرده شش چو گرم پدید قز آنکه خود شود کفشش</p>	<p>چو سایه پیش زش خاک برودان ز جای خود برود سر و جای آن با سجون من ز چشمه چشمی پیشش صبا بعد زش چو چمن نسکند کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله ز خوابش چو بالید غمزه را کفتم بصاح کرم عالم کز زبان بکشاد ضیاء ملت دین احمد ابو بکر آنک ز من شود چو زمین آسمان رطوبت لطیفه ز خیالست درد داغ عدو برسم خدمتی از بهر تهنیت شش زهی ضمیر فلک پیش فکر تو چنانک شکفت نیست که تیغ تو قطره آبت چو خصم مرغ دولت را کند اجل بریان عدو چو شمع بره زست گشتنی شاید</p>	<p>چو دید کرد ز غم نشست بر شش اگر چه چشم من اندر نیامدی شش که شد چو لاریخ و خال باره زش بیا بیدن دل او در بر چو سمش ز شرم آنکه بدیدند مست در پیشش اگر بودی چهار چشم تیغ زش اگر بگذدی پیش لب شکر شش پناه تیغ و قلم سر در بزرگ منش گرفت شایه چنان مستی از شش خطا بود که کنم نام ما و تنشش بهر کجا که رخ آورد اسپ پیشش که او مایه توان بازوی عدوشش اگر نچش سودای مغز ز منشش سبک بود که شود غمگوت پرده شش چو گرم پدید قز آنکه خود شود کفشش</p>	<p>چو دید کرد ز غم نشست بر شش اگر چه چشم من اندر نیامدی شش که شد چو لاریخ و خال باره زش بیا بیدن دل او در بر چو سمش ز شرم آنکه بدیدند مست در پیشش اگر بودی چهار چشم تیغ زش اگر بگذدی پیش لب شکر شش پناه تیغ و قلم سر در بزرگ منش گرفت شایه چنان مستی از شش خطا بود که کنم نام ما و تنشش بهر کجا که رخ آورد اسپ پیشش که او مایه توان بازوی عدوشش اگر نچش سودای مغز ز منشش سبک بود که شود غمگوت پرده شش چو گرم پدید قز آنکه خود شود کفشش</p>

فلک بر اهل نهنزان تمیکند سر را
 چو سر بر آرد کلکت ز چاه ظلمانی
 عقیق بایدن از بیم خجرت خون شد
 ز پی که اهل نهنزان خون انعامت
 چو خار کلبن دانش نهادلی بر کی
 تواری مگر افتاده بود در مطلع
 که گاه فکرت اگر بر نبات نفس خورم
 بجز قبول تو حق اگر مستبول کنم
 دعای بنده چه حاجت کمال حاجه ترا
 انی بایت ملک دین در دانش در پرورش
 مقبض از شعور بایت شعاع آفتاب
 آفتاب فتح ما از سایه خجرت طلوع
 کوی ما تا به بنید رونق آئین ملک
 ای عجب شمشیر خسر و این سبزه رنگ
 روز کوشش چون نماید تو روز دین
 که در بدل خوش نظار و لهامی محبت خرم
 آسمان از گرد خیلست ان ہی بنده
 بر عیار فلک ایران غمش ظلم است با
 صبح صادق با زنده ان باشا که کرد
 ز بی خجل ز معالی تو سپهر رفیع
 بهار دولت و ملت که تاج معنی ما
 بر شامیل خلق کفایت بایت
 زمانه کار بند دکت و نامه نسبح
 پیش خلق تو کل جلوه کرد از معنی
 ودان مقام که کلک تو ضبط ملک کند

که هست تو در تا کرد پشت از منش
 بود مطالع انوار جای دم زوش
 چو اوقتا دکنه بر معادن کینش
 خلاص داد ز چنگ سهر و کوفنش
 صریح کلک تو کرد دلنوا می کاشش
 برین سبب نمی از قصور بر منش
 بنوک کلک بنظم آدم چنان پرش
 و کرده بند و آفتاب کینش

در مدح سلطان علاء الدین

ای شهنشاه فریدون فراسکنش
 مستعار از نفو خلقت نسیم خورشش
 آبروی ملک از آتش خجرت میوش
 کوفه دین تا با بسوزد ز تو داد و دوش
 چون به ساله خون لعل می یابد خوش
 آید آنجا خجرت را جان لب لبس
 که کفش سخت آید از کز کزانت سرش
 تا کرد روی خوشید از سنات
 تیغ تو سر سبز باد اکش یا لای غمش
 در که سلطان علاء الدین و الزیابش

چو خد بنان تو بر لاغری کلک سوار
 بکازانه مهر تو روح پر کار است
 اگر پر دیر که کسان چو تیر عدوت
 چو شمع بر که زبان آوری کند و عوی
 بفریح تو شد گفته این قصیده که خود
 خطیر اگر چه که صراف نقد شاعر است
 اگر خوش است چو خط پیش روی میدار
 چو در ریافت ز نام تو کار بنده مندر

تیغ حکمت آفتاب گرم رو پای کند
 بر سر آید کوه هر تیغ تو در روز نبرد
 بوسه جای اختران باشد فراوان
 فیض لطف نیست از نه ز تاب ششم تو
 باد حسرت چون چید دشت لمرغ و ل
 می خدادندی که هستند از نسیم خجرت
 دست عمر ماندیش تو زان کوتاه شد
 تیر ما هر چند کش تو تنگ تر و ز خوشی
 با فلک گفتیم کجا دانی پناه از چنانک
 سایه هست یارب دوش تا بنده دا

وله

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل
 صریح کلک تو چون از خون نواز شود
 مکارم تو جواز از برق خلق کفیل
 غدت اگر چه بصورت کران و پستی
 بنده وان بر همه چه اعتبار بود

ز زنگبار بود تا بروم تا منشش
 و که صرف کنند از ولایت بدش
 کنند از حکمان تو طعمه ز غمشش
 بگاه مع تو یابند حاجر کلکشش
 باستان زمین خسته جان منشش
 کمان بر که زنده بده قلب سخنشش
 پس از کجست تو چون لعل از غمشش
 اگر شود سپهری ظلمت شب منشش
 که هر مست بهر جادعای مردوشش
 تاب غزوت آورد خاک مین را دروشش
 بر سر آید هر کز ان دست پانتهوشش
 خاک ای کان شد از نعل منندت پیشش
 بچو بکجا ختی اجزای خورشید از منشش
 همچو مرغ نیم بسمل خالی افتد در پیشش
 در میان سنگ آهن آب آتش در پیشش
 که تمیست بر همه آید روز کار کینشش
 بیشتر منم را در اسوی احد ایتکشش
 نجات افتاده شود در سایه او منشش
 ز آنکه در غمت از میان جان غای دوشش
 ز بی زمین ایادی تو شرفی از منشش
 ز تاب سلطوت تو دور و ز کای بیع
 رشوق کرد و چه در صم بطبع سمیع
 شامل تو کند را بنده و غمششش
 عجب اگر که سوزون شود که تقطیع
 چو خانه تو کشاید حصارهای بیع

بست بخت جوان تو بخت ای چرخ
 بهر وقت رسد آفتاب از تو کنی
 سازغان ترا با تو چون قیاس کنند
 تفضلی کن در روز باز پرس تا که مرا
 مرا ز بخت ایام بر سر آن آمد
 و لیک مقصد من آن بود که عرش هم
 اگر چه سوسن را بجلالت زبان کرد
 همیشه دولت بیدار با بخت تو زان
 یا اگر یافاق اعلی درجات الاوصاف
 جز بیا و سخن روح کشای تو نیست
 جرم خورشید لبشکل بحر الاسود نیست
 عقل بر شاخه عاطفت و سلطنت تو
 حادثت گشت چون از غم و جانم
 دست گلک کمر افشان تومی پوشاند
 خاطر تیغ نایت بکه سرعت نظم
 تا قصه رای امانی اعلی دست تو شد
 و اسخ شمه هم سمار شود بر دهنش
 و در نبود که بمقرض صفت سمیت تو
 هست مدنا صید من تو آن استمداد
 چرخ دماغ قدر تو چو دست در دو
 حرص اکبر انعام تو گشت سیال
 آتش از بیم تو بر خاک نهد پشانی
 ای خداوندی که فکر تو دستور کنند
 زسد بر شرف قدر تو هر شاع کو
 مثل تو که ز بر چرخ بودیم تویی آن

چنانکه مژده کسوار و پیش فصل بضح
 ندای خویش یکی ذره بر فلک تو زبج
 و کیف یلحق فی الشار و طالع یضلع
 بگونه کوزه نوایب چه اگر کند تفریح
 که شرح آن بود جز ریاضت تصدیع
 همان طبع پریشان نیز در ای رفیع
 هنوز قاصر باشدند که شکر سبج

ز حرص خصم که چون سگ و چشم کرد چه
 شنیده ام که فلک را شاطره خد شکست
 شکایت از ستم روزگار با تو کنم
 بشا و مانع اگر با منش منقذت
 که بریم طبع اندر ادای این بخت
 قضای حق نشاء تو چون تواند کرد
 همیشه تا که بود بخت خانه افلاک

و لایضا

ترست مهم معاک عین الالهیا
 دست لغاش از ل صورت در او
 که بقدر ترار ای تو چون کرد طوطا
 مانده در خون سعادت چو اهل
 زانکه هستی تو بهنگام سخن موی سگشا
 و هم را کسوت تحقیق که شکشان
 فقط نون بر باید زخم چنبر کاف
 هست مستغنی بهنگام سوال از امان
 که زنده پیش تو نیز فلک از منطق لاف
 و در دست مد خورشید کند چار بشار
 که صبا در رخ ز کس بخشید خلاق
 گاه و جو شستی و چندی دوات الاطلاق
 چرخ را در که اقبال تو گشت بر سلطان
 آب بر باد نشینند تو کا و الطاف
 نقشند ان طراز فلک صورت با
 خاطری دوار و نظام در بانی و صاف
 زانکه هست آینه پیکر کردن شفاف

ای که با کشف ضمیرت متعجب باش
 جز بعبون نفحات لغفت آهورا
 بست در سایه بار کیان قدرت
 کوه شکیبایی اگر نظم تو بروی خوانند
 کان ز رشک کعبه براد تو بخون میکوبند
 سرعت عزم ترا دید خد شد لی برق
 روز تعیین منافع در رزق قضا
 خاطرت که بگوشه سوی گردون مکن
 با هیار سخت قلب به و مهر زوت
 بونی از خلق تو بشنید کل نیک آینه
 دهر در ماتم او کسوت شب بکشند
 تا چو اندیشه کند قصد محبت را بنما
 سنگ علم تو چنان آمد در طاس فلک
 جوید از نفخ خلق تو اعلی استنشاق
 فصحا بر لطف تو چنان اطلاق است
 لفظ قوس اسب بود شامل نام هر دو
 نه هان که چو تو دیکری آید بوجود

سج بود نظر نفس فاصد در تربیت
 بگذرستی از مثل امدار بدیع
 که روزگار تراننده ایست نیک طبع
 بضر بباری همواره میکند توسع
 کمان مبر که مرا حرص میکند تطبیع
 مطوقی که کند خد بقطار تسبیح
 ز لب ترا جع انجم چو خانه ترجیع
 که گشته بخت حسود ترا شد بخت سبج
 مانند دگر اسرار پس بر عرفان
 نشو خون جگر شک سحر درین
 بخت اجرام سماوات کم از سبج
 چون درخشش تمایل شود از ذوق
 زانکه بر دست گرفت چرخش اسرار
 جوهر علم ترا دید خلق شد دل قاف
 آزما کرد برای کف جو تو کفان
 زان سپین باشش از شمس در استنکاف
 زین سبب با کف خرامت سپهر
 در سراز خنجر این شرم کشید سنت
 که زنده صبح ضمیرت را یکدم بخوان
 دو سه روزی کند آسایش استنکاف
 که گینش بر ساینه بهر چار طراف
 خواهد از صولت کین تو اهل استنکاف
 منطلق می نشود تیغ زبانها ز خفاف
 شیوه توس شرح نیست کمان
 آفرینش را که باز کند استنکاف

نرسد مرکب اندیشه بکنه رحمت
 بر سعادت که در اجزای فلک میغم
 سال عمر تو برین تخمه خاکی چندان
 هرگز کسی نه بد بینان نشان
 خاکه قافلرزه بر اندام روزگار
 با ما سپید کاری از حد می برد
 چاه تنگست هر چاه فاهنسا
 زمینان که سر سینه کردون نهاد
 از روی خاک سر نشان سما کیشد
 از شیخ مهر و ناکب انجم خلاص یافت
 صاحب نیست سخن زمین لب لب بس
 در بند کرد روی زمین را چندان
 سیلاب ظلم او در دیوار میکند
 در خانه از بسکه فرود آمد دست برین
 آنکو بر سینه باشد دلی بر کف دست
 از بس که سر سینه هر کس فرود برد
 وقت چنین نشا ط کسی با مسلم
 عشق و مرکب از افساد مختلف
 از نشادیش نظر نبود سوی عکبان
 تا زنگ می باز نماید بدین تیغاس
 آنرا که پیشش می خرد کاه
 نه همچون که نقشش با زر مهر
 خانه خسی چیزی دلا از خونده کان
 دلتنگ و بنیز چو بطان بر کنار آب
 می منور زمانه که عقل بشکند

که بیانی شمای تو بهی نیست کرد
 کل و خردش بر باد دولت تو باد
 کوی که قهر است جهان در دکان برین
 از چیز پیم تا ختن ناکهان برف
 ابر سیاه کار که شد در زمان برف
 انباشت بجز هر سیاهستان برف
 خورشید پای در نمند آستان برف
 آن خاک پای کسی کسته عمان برف
 این املق زمانه ز برستان برف
 کا در وقت مصری بازار کان برف
 بهن دست لشکر کیتی ستان برف
 خود رسم عدل نیست مکر و زمان برف
 تا به بکلیق خانه فرو میخ مان برف
 کینعت زود خشک دور نهان برف
 سرد و کران و بیزه شد بهمان برف
 کاسب عیش دارد اند زمان برف
 باطن بسان آتش ظاهر نشان برف
 وز سستیش خیز بود از میان برف
 بعضی از آن باد و بعضی از آن برف
 وقت صبح خورده و در بر نشان برف
 پیامهای سرد و در بزدان برف
 آب بریق میخورد و از نادان برف
 حلقی نشسته ایم کران تا کران برف
 پر مغز دولت تو بود استخوان برف

تا که جوهر را کونید که جنس الا جاس
 سایه تربیت بر سر این بنده ام
 در مدح خواجه رکن الدین
 مانده نپید و آنکه در نپید تعبیه است
 کشتند ما سید همه جانور جان
 خان خرک شد مست همه خان مان
 مگر کوه چشم بر زده کرد بر ستیز
 آتش دست پای فرود مرد و بر خفتست
 در خانه ناخ نه صادر نه وار و دست
 شد چون پایله بالش نقره چو حفت باغ
 باشد خلافت ستم خطیبان روزگار
 این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
 تا که فرو گرفت در و نامها و بس
 از زمان و جاه خلق غنی کشتی از بی
 بی خنجر طالی دلی تیغ آفتاب
 که چه سپید کرد بهر حسان و مان ما
 هم مان و کوشت دارد و هم نبردم
 چشمش روی یار بود کوش سوی
 کلکونه بود بسپید آب بر زده
 می میخورد بکام و زنج میزند بکند
 و آنجا که ساز عیش به میان میسر
 دست نمی زبیر ز نخلان کند ستون
 هر لحظه دست چرخ بخورد با نمک
 که تو تم بدی زلی چرخ آفتاب
 پشت پناه فصل قضا کنین

تا از اجناس می منقسم آید اصناف
 وز کسوف حدشان مهر تقابلی ستان
 که بود نسبت از آن قرین در الا
 اجرام که همماست همان در میان برف
 با جان کو سهار چو پوست جان برف
 بر یکد کز نشسته در و کاروان برف
 کوی ز چشم بر زده آنکس کان برف
 مرغ شتر چکونه پر ز آفتابان برف
 تا پیر نپید کشت حرف کران برف
 در آب رفت بستر چون پر نیان برف
 زان سیه چو بر فکند طیلسان برف
 تا خیم بر ولایت زد تو رخان برف
 بگرفت لیش خانه خدا ایران برف
 از آرد بار نپید تن ناتوان برف
 نتوان قبر ماه کشیدن کمان برف
 یارب سیاه باد همه خان و مان برف
 هم مطرب که بر زنده نشد استان برف
 در طبع او سکون نه سایه کمان برف
 هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
 در کوش خود را کند سوزیان برف
 می باش کوفلان فلان در فلان برف
 وند ریوا همی شمرد بود و مان برف
 پیرا کند برین دل لیش از امان برف
 بر بام چرخ رفتی از زرد بان برف
 که طبع تو بهار نما چسبند ان برف